

رمان هوای تلخ | nastaran_kw کاربرانچمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه:

ماندن به پای تو فایده نداشت...

رفتم...

دیدی چه خوب ترک کردن را یادم دادی؟

دوستت داشتم اما نفمیدی...

یه روز برمیگردم ... می ایستم کنار پنجره زندگیت

تماشا میکنم...

میخواهم ببینم ان هایی که دور برت را شلوغ کرده بودند هنوز هستند؟

مثل من پشتت هستند؟

خوبیت را اندازه من میخواهند؟

ولی به همان شلوغی دورت قسم...

پشتت خالیست...

به حرف هایم خواهی رسید...

اما دگر قصه من و تو تمام شده...

زندگی دگری خواهم ساخت...

بدون تو...

حماقت کافیت...

با ترس به در چوبی کافی شاپی که عمق خاطراتم درش بود نگاه کردم دست لرزانم را به دستگیره اش گرفتم و به پایین کشیدمش با ورودم موجی از دود که فکرمی کنم از عود بود به مجرای تنفسی ام هجوم آورد نگاهم را به سر تا سر کافی شاپ گرداندم... چه قدر عوض شده بود ... دکور قرمز قهوه اییش شده بود کرم قهوه ایی خیلی زیبا تر شده بود... به سمت صندوق حرکت کردم ... صدای پاشنه ی کفشم در همه ی کافی شاپ گم میشد... به چهره اشنا ی صندوق دار نگاه کردم ... عوض نشده بود... آرام و با لکنت صدایش کردم

- ببخشید اقا...

سر بالا گرفت ...

آخ خاطرات ...

اخ ...

بهت زده نگاهم می کرد . از نوک پا تا سر و صورتم !

با شک و شبیه و تعجب و با تنه پته گفت - آ... آدی... آدیشه؟

بی هیچ حرفی لبخند کوتاهی زدم . خنده ایی کرد و گفت

- خودتی نه؟ من تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم....

گفته بود من تو را فراموش نمی کنم ... چه خبری خوش تر از این ؟

لبخندم را عمیق تر کردم و به آرامی سرم را به معنای تایید تکان دادم. دوباره گفت

-باور نمی کنم که خودت باشی ... رفتی پشت سرت رو هم نگاه نکردی؟ اصلا من رو یادته؟

یادم بود خیلی واضح بی هیچ کم و کاستی... نه تنها او را همه چیز رو یادم بود... همه چیز و همه کس را ! تمام

اتفاقات را!

سرم را اروم تکان دادم گفتم

- محمد....

خندید ... سرخوشانه خندید... آخرین خاطره ام از او پاک شد... باید این را در ذهنم به عنوان آخرین خاطره ازش

ثبت کنم... البته موقت.. گفت

- کجا بودی؟

یعنی فکر می کرد جواب این سوال هایش را می دهم؟ یعنی با خودش فکر می کرد اون خاطرات و اتفاقات بد را

برایش می گویم ؟ تا دوباره برای خودم زنده شوند؟ سخت در اشتباه بود...

گفتم - هنوز بچه میان ؟ منظورم اینه که هنوز پاتوقمون هست؟ از کسی خبری داری؟

جمله بندی هایم ته کشیده بود ... الان باید چه می گفتم ؟ چه طور ادامه می دادم ؟

کوتاه گفت اره و بلند شخصی به نام رامیار را صدا کرد و گفت

-پشت صندوق بایست تا من برگردم...

از پشت صندوق بیرون امد و گفت

- بریم ...

به سمت دری رفت که خیلی به دید نمی امد... در انبار کافی شاپ بود... به سمت ته انبار حرکت کرد از پشت میز

ها و صندلی های شکسته و قدیمی دری را باز کرد و گفت

- بیا آدیشه ...

و به همین سادگی !

به همین اسانی !

برگشتم ...

به گذشته ها ! همان وقت ها که اینجا برایم پر از زیبایی بود !

از پله ها که هیچ منبع نوری نداشت بالا رفتیم ... شاید برای کسی که بار اول است که از این پله ها بالا می رود ... کمی خوف ناک باشد نه برای من برای منی که قسمت مهم و بزرگ زندگیم را اینجا گذراندم نه ... شاید زیبا دوست داشتنی هم بود ...

با دیدن در چوبی و کنفی که کنارش بود و با کشیدنش صدایی شبیه به صدای زنگ ایجاد میکرد از فکر بیرون امدم ...

طول پله ها در فکر این بودم که آیا کار درستی کردم اینجا امدم ؟ کاش میشد برگردم ... اما نمی شد ...

به دو طرف در که سه ردیف طاقچه داشت و روی هر طاقچه اش شمع رنگی بود نگاه کردم شمع رنگی هایی که بوی گل می دادند ... این طاقچه ها نهایت سلیقه ام بود که به پیشنهاد من درست شده بودند ... چشم چرخاندم روی در ... انقدر چشم چرخاندم تا یک جا ثابت شد روی یک امضا ... البته دو امضا ... امضای من و او ... دستم رو مشت کردم و تا انجایی که میتوانستم ناخن هایم را در گوشت دستم فرو کردم تا گذشته ها برایم زنده نشوند ...

گذشته ها جایشان در همان گذشته ها بود . پس گذشتم از نگاه کردن به آنها ... گذشته ها را در پس های ذهنم گم کردم و خودم را به آرامش رساندم همان طور که یادم داده بودند .

با یک نگاه سر سری هم میشد فهمید چند تا دیگر هم اضافه شده ...

در باز شد و من نگاهم را به سمت پسری که در را باز کرده سوق دادم .

با همان حال بزرگ ۴ سال پیش رو به رو شدم با همان رنگ ام دی اف ها و مثل همیشه هر کس سر گرم کاری بود کسی با کسی دیگر حرف میزد یکی هم سازش را کوک میکرد ... چشم هایم همه جای خانه را رصد کرد برای پیدا کردن هرنشانه ایی از او ... اما نبود ... از اینجا هم رفته بود ... خدا را شکر که نبود ... با صدای بلند محمد به خودم اومدم :

- بچه ها ... بچه ها ... اه دوستای گلم ... د خب یه دقبقه گوش کنید ...

با داد بلندش صدا ها کم کم خوابید ... نگاه همه به فرهاد بود و من پشت محمد ایستاده بودم ...

فرهاد - اگه گفتین جای کی خالیه ؟

هر کس نظری داد این بین هم چند باری اسم راشا را شنیدم ... راشا ؟ ... او دیگر که بود ؟؟

صدای دختری مرا از عالم خیال بیرون کرد

- نه راشا، نه جای ادیشه خیلی خالیه...

مگر می شد این صدا را فراموش کرد... تسلی دهنده ی شب های خرابیم ... خواهرم... عزیزم تنها کسی که همیشه با من رو راست بود... سحر...

فرهاد با خوشحالی گفت

- نه دیگه دیگه جاش خالی نیست ...

از ارنج دستم گرفت و مرا جلو کشید ... حبس شدن نفس ها را در سینه حس کردم ... به تک تکشان نگاه کردم خیلی عوض نشده بودن ... برعکس من که در این ۴ سال قدر ۴۰ سال عوض شدم... نگاهم روی سحر شک زده ثابت ماند ... انگار با سنگینی نگاهم از هیروت بیرون اومد ... دوید سمتم و تا که رسید محکم بغلم کرد ...

با هیجان نامم خوانده می شد و در میان هم جملاتی مشنیدم ... انگار که دلتنگ شده باشند ... یا که دوست داشته باشند که باز هم ببینند مرا! چه می دانم! می دانستم که هیجان زده می شوند ولی ملاحظه می کردند ... چند سال دوری خیلی چیزها را نسبت به هم سرد می کرد ... اما بازهم هیجان داشتند و کسی خطاب به سحر گفت " بهش کنار ترافیک کردی " و ادامه کلامش را کسی دیگر گرفت " بزار ببینیمش دیگه "

البته در این میان خیلی ها هم متعجب بودند که حق را به انها می دادم ...

برخورد ان ها عقلانی تر بود ...

به تک تکشان این حق را میدهم که شکه باشن برگشتنم را درک و باور نکنند... چشم بر هم گذاشتم و باز هم زمزمه کردم گذشته ها گذشته ... ولی خب حق می دادم .

... بهشان حق می دهم ... حق می دهم که این ادیشه را باور نکنند... اما باید باور کنند ... با جدا شدن سحر ازم بهش نگاه کردم ... گریه میکرد... کاش میشد من هم گریه کنم... اما خیلی وقت بود دیگه نمی خواستم جلو این جماعت گریه کنم...گفت

- خیلی بی معرفتی به خدا...

بی معرفت؟ نه نبودم ... به کی قسم بخورم تا باورشان شود بی معرفت نیستم و نبودم ... فقط می ترسیدم اذیتم نکنند...خاطره ها را می گویم.

همهمه بلندتر شد ... هر کس چیزی می پرسید ... انگاری داشتن به ادم فضایی نگاه میکردن ... ادم فضایی پر هیجانسان!

سحر بلند گفت- هیس... هیس... بسه فعلا خودم کارش دارم...

صدای اعتراض ها را به وضوح شنیدم اما سحر عصبانی بود و عصبانیت سحر هم عالم خودش را داشت ... و اخ که چه دلتنگ این عصبانیت هایش بودم ... سحر بلند تر گفت

- گفتم الان باهاش حرف دارم ...

و من همانند عروسک چوبی ایی هر طرف که او رفت دنبالش کشیده شدم ...

گوشه ایی پریسا را دیدم ... چشمکی زد و با لبخند برایم بوس فرستاد ...

دختره ی دیوانه ...

درکش اسان بود که بدانم سحر ... شک زده است ... و متعجب

سحر عزیزم ...

متعجب بود ...

همین که نشست گفت

- خب بگو چی شد؟ چرا برگشتی؟ اصلا کی اومدی؟

- دوهفته پیش ...

چشمه‌هایش را گرد کرد و گفت

- پس چرا الان اومدی سراغمون؟

تا ادمم جوابش را بدهم صبا نشست کنارم و لپم را کشید ! و سحر غران گفت

- مگه نگفتم می خوام باهاش تنها حرف بزنم ؟

صبا هم برایش زبانی در آورد و گفت

- حرف که نه ! شما زر می زنی ! و از جا بلند شد و من را در بهت جا گذاشت که این همان صبا ی چند سال پیش است ؟ همانی که یک " تو " از دهانش خارج نمی شد ؟؟

صبا هم عوض شده بود ... چهره اش خیلی عوض شده بود و اگر ان خال بالای لبش نبود نمی فهمیدم که او صباست

و سحر باز هم سوالش را پرسید !

اووووووف خدا بیچاره ام کرد دلم نمیخواست هیچ جوابی به او بدهم ... دلم نمیخواست از ان ترس مسخره حرف بزنم ...

دلم میخواست داد بزنم و بگویم بسه سوال پیچ کردنم با سوالایی که علاقه ایی به جواب دادنش ندارم کافی ست...مثل تمام ان موقع هایی که نمیخواستم به سوالی جواب بدم لبهایم را غنچه کردم و و دنبال بحثی برای عوض کردن جو گشتم... با بی سیاستی تام پرسیدم

- خوبی تو؟

اول با تعجب و چشمانی گرد نگاهم کرد و بعد شروع کرد بلند بلند خندیدن بعد از این که خنده هایش تمام شد گفت

- این چه طرز عوض کردن بحثه؟خب مثل بچه ادم بگو نمیخواهی جواب بدی...منم خوبم.... دیگه چه خبر؟

وای خدای من مثل انکه سحر بیخیال ماجرا نمی شود. خب مگر الان خودش به این نتیجه نرسید که نمی خواهم به سوالاش جواب بدم؟... ذره ایی عوض نشده هنوز مثل گذشته سعی میکند امار همه چی را بگیرد اما اگه نتوانست امار همه چی را میدهد...

لبخندی زدم و گفتم

- هیچی چه خبر از خودت؟ چیکارا کردی تو این چهار سال؟

نوبت امار دادن بود... شروع کرد تند تند تعریف کردن از نامزدش و اصرار داشت که هیکل نامزدش کاملا گلدونی ست و من با لبخند سر تکون میدادم و او هم هر سر تکون دادنم را بر مبنای تایید میگرفت...

نمی دانم چه قدر گذشته بود اما سحر همچنان داشت حرف میزد... دلم میخواست بروم و دستم را بگذارم روی دهانش تا دیگر حرف نزنند...هزار و یک روش به ذهنم رسید تا ساکتش کنم ...

به ساعت نگاه کردم چهار و سی و پنج دقیقه بود... دو ساعت از وقت قرص هایم گذشته بود... دلیل این همه کم تحمیلیم هم همین بود...

ارام به سحر گفتم برود برایم اب بیاور تا قرص هایم را بخورم... اون هم بی هیچ حرفی رفت تا بیاورد...

سحر لیوان را گذاشت روی میز قوطی قرص هایم را از کیفم در آوردم ... مثل همیشه دیازپام...سحر قوطی قرص را برداشت و با دیدن دوز قرص چشم هایش راگرد کرد و گفت

- هی دختر این که خیلی قویه...

قوطی را از دستش گرفتم و از داخلش یک دانه قرص برداشتم لیوان اب را بلند کردم و همان طور که به دایره ی ابی که از کف لیوان به جا مانده بود خیره بودم قرص و اب را خوردم...دستش را گذاشت روی دستم و گفت

- نمیخواهی حرف بزنی؟؟؟

به چشم هایش نگاه کردم دیگر کنجکاوای درش نبود فقط نگرانی بود و نگرانی سرم را روی میز گذاشتم نمی دانم چه قدر بود که در آن حالت بودم ... ده دقیقه ... به ربع ... یا شایدم بیست دقیقه؟ نمی دانم خیلی وقت بود دیگر گذر زمان را حس نمی کردم ... یک نفس عمیق برای تسلط بیشتر روی رفتار و حرف زدنم ... روی لرزش صدام ... روی بغضم ... شروع به حرف زدن کردم .

- چهار سال تو غربت و بی کسی ... کمه؟ نه به والله ... نیست ... دیدن سفیدی موهای برادرت به خاطر حرص خوردن برای تو کم نیست ... دیدن اشک تو چشماش وقتی داره نگاهت میکنه ... اینم کم نیست ... بترسی که بری بیرون که مبادا با کسی رو به رو شی ... خیلی سخته ترس و نگرانی رو توی چشمای داداشای بزرگترت ببینی ... خودتو تو خونه حبس کنی ... مامانتو ببینی اما حرف نزدنی ... قدرت تکلمت رو از دست بدی ... اینا کم نیست ... کم نیست ...

سرم هنوز روی میز بود و اشکام از چشمام می چکید و صاف میافتادن روی پارکت های قهوه ای ...
انگار تمام تنم شل شده بود ... تاثیر قرص ها بود. سرم را بلند کردم اشک دیدم را تار کرده بود گفتم
- حرفام بین خودمون میمونه ها ...

اخم کرد و گفت

- فضول خودتی و

با صدای باز شدن در سرم را چرخاندم به سمت در پسری قد بلند و با هیكل ورزیده وارد شد ... هیكل اش ورزیده بود ولی نه به اندازه فرهود یا فرید و فرود یا حتی شاهد ... چشمام را محکم روی هم فشردم و سعی کردم ان اسم منحوس را از ذهنم بیرون کنم. دوباره به پسر نگاه کردم صورت کاملاً معمولی اما چشمای قهوه ای رنگش خیلی شیطنت درش بود ... ابرو های پهنش نشان میداد هنوز بهشان دست نبرده!!!! دماغ کشیده و لبای نه چندان قلوه ایی اش ترکیبات صورتش را تشکیل می داد ... صورتش هیچ عیب و نقصی نداشت اما کاملاً معمولی بود ... درسته که صورتش معمولی بود اما تپیش؟ عالی!!!! از همین فاصله هم میشد فهمید لباساش مارک بود ... و مارک لباسش نشان دهنده وضع مالی خوبش بود ...

با صدای پرهیجان سحر چشم از پسرک گرفتم و نگاهش کردم

- وای آدی این پسر رو ببین! درسته قیافه اش خیلی آس نیست اما اخلاقش عالی بیست ... درسته خیلی دوست دختره داشته اما به کسی هیچ احساس به خصوصی نداشته ... اسمش راشا ست میدونی پس ...

با اومدن محمد حرفش را خورد و دیگر چیزی نگفت

راشا

ترمز دستی را کشیدم صدای بدی از ماشین در امد پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم دستم را روی کاپوت ماشین گذاشتم و گفتم

- دیگه داری پسر بدی میشیا... مثل این که باید عوض کنم .

به سمت کافی شاپ رفتم . وارد شدم و به سمت صندوق رفتم رامیار پشت صندوق بودم گفتم

- سلام

- سلام اقا

- محمد کجاست؟

- راستش یه خانومی اومدن که اقا خیلی خوشحال شد و ایشون رو به بالا راهنمایی کردن از اون موقع نیومدن پاییین.

یه لنگه ابرویم رفت بالا گفتم - کی بود؟ زنه رو میگم...

- اقا من که نمی شناختشون ... اما خیلی خوش قیافه بودن...

مردک ایستاده بود پی هیزی!

- کی رفتن بالا؟

نگاهی ب ساعت کرد و گفت - اون خانوم حدودای ساعت سه اومدن...

- باشه...

نزدیک دو ساعت بود که فرهاد به کافی شاپش سرزده بود و این نشان میداد ان دخترک شخص خیلی مهمی ست... از پله ها بالا رفتم و با کلیدی که داشتم در را باز کردم نگاهی به داخل خانه انداختم نگاهم ته سالن ثابت موند... دختری که نمیشناختمش ... با چشمایی خیلی کشیده سبز رنگ ... سبز تیره... چشمای سبز کشیده ایی که در حصار موژه های فر و بلند مشکی رنگش بودند ... ابرو های کمانی که معلوم بود فقط کمی زیرش را برداشته بود... دماغ عروسکی و کوچکش هم هیچ عیب و نقصی نداشت و لبای خوش فرمش... واقعا خوشگل و قشنگ بود. دنبال یه صفت براش بودم ... دوست داشتنی؟ دوست داشتنی برای صورت زیبا و معصوم ان دختر کم بود... چشم هایش جاذبه ایی داشت که نمی توانستم چشم از او بگیرم ... لبخندی کم کم امد روی لبم سحر شروع کرد به حرف زدن و اون چشم از من گرفت... با بی تفاوتی به سحر که داشت با هیجان برایش حرف میزد نگاه میکرد... حرکت محمد سمت میزشان باعث شد سحر دیگر حرف نزنند . با دستی که به بازویم خورد از عالم هپروت ان چشمای سبز بیرون امدم به پریسا که زده بود به بازویم نگاه کردم و گفتم

- سلام

جوابی بهم نداد ولی اول با اخم نگاهم کرد بعدم دست را کشید گوشه ایی و گفت

- سلام.

با تعجب بهش نگاه کردم چش شده بود؟ گفتم

- چته پریسا؟

اخمش غلیظ تر شد و گفت

- حتی حق نداری به ادیشه فکر کنی!!!!

با تعجب گفتم

- ادیشه؟؟؟؟

- هموون دختر چشم سبزه.... اسمش هم مثل خودش قشنگ بود سعی کردم گوش به حرفای پریسا بسپرم اما فکر ان نگاه ...

- ببین راشا تهدیدت نمی کنم اما بهت اخطار میدم فکر ادیشه رو از سرت بیرون کن.

- چی میگی؟ واضح بگو!

- از ادیشه دور شو نمی خوام واست هیچ اتفاقی بیوفته ... ادیشه قشنگه قبول دارم اما درست مثل یه تله میمونه... خودش بد نیست اطرافیانش نگرانشن ... اطرافیانشن که برای این که براش دست به هر کاری میزنن...

- اه پریسا واضح حرف بزن ببینم

- من چیزی نمی تونم بهت بگم.... البته واضح... ادیشه سه تا برادر بزرگ تر از خودش داره ... سه تا برادر که برای تک خواهر کوچیکشون از جون مایه میزارن ... حرف ادیشه براشون از هر سند معتبری با اعتبار تره اگه بگه ماه سیاه اونا هم میگن: چون ادیشه میگه لابد هست دیگه . پدری که مثل کوه پشتشه و برای تک دخترش زمین و اسمون رو به هم میدوزه شاید قبلا کم گذاشته باشه اما... و یکی که بیخیال اون . ادیشه تک دختره خانواده یوسفیانه در واقع تک دختر هم خانواده پدری هم مادری...

کمی صبر کرد و پس از لحظه ایی نالان گفت

- دور و برش نباش

از کنارم رفت اخمی کردم پریسا اینا رو از کجا میدونست؟

به سمت رفتم پریسا و گفتم

- تو اینا رو از کجا میدونی؟

لبخند زد و گفت

- فرهود فرود و فرید برادرانش. فرهود ۳۴ سالشه فرود ۳۲ و فرید ۳۰ و فرود نامزد منه...

ابرو هام از تعجب بالا رفتن که گفت

- دارم دوباره میگم ازت خواهش میکنم اصلا تو رو خدا نرو سمتش ... می ترسم بهت وابسته شه می دونم دیگه تحمل نداره ...

به اشکی که از گوشه چشمش چکید اهمیت ندادم چقدر دلم میخواست تا با او حرف بزنم بی توجه به حرف های پریسا ...

ادیشه

از روی رگال جلو رویم یک مانتو برداشتم و جلو چشم فرید تکونش دادم و گفتم

- این خوبه؟

مانتو رو از دستم گرفت و گفت

- نه خیلی برات بلند میشه ...

راست میگفت - اما از مدلش خوشم اومده ...

لپم رو کشید و گفت - باشه بچه میخریمش میدیم کوتاهش کنن...

فرید مانتو را حساب کرد و پلاستیک مانتو را مثل تمام خرید های دیگه دستش گرفت و راه افتادیم که گفت - ادیشه من گشنمه تو چی؟

اروم گفتم - من هم همین طور. کنارم قرار گرفت قدم تا روی بازوش بود به هر حال من ۱۶۵ بودم و اون ۱۹۵ سانتی متر به موهای خاکستری شده ی شقیقه اش نگاه کردم اهی کشیدم که با همون پلاستیک های تو دستش دستم رو گرفت و فشرد و گفت

- چیزی نیست گلم...

چیزی نیست اما بود... خیلی چیز بود... داداش من فقط ۳۰ سالش بود... داداش مهربون من ... یه قطره اشک از چشمم چکید فرید زیر لب چیزی گفت

نشستم پشت میز فرید منو رو برداشت همون طور که نگاهش میکرد گفت - فرهود و فرود هم تا نیم ساعت دیگه میان .

با تعجب یه لنگه ابروم رو انداختم بالا و گفتم - فرود؟ فرهود؟ مگه نباید الان سر کار باشن؟

فرید در حال هنوز به منو نگاه میکرد گفت - خب چی میشه یه بار به خاطر ناهار خوردن با ما از کارشون بزنن؟

علاقه شان را خیلی ساده نسبت به خودم حس میکردم... واضح تر از این؟

چهار پرس غذا سفارش داد و گفت وقتی مهمون هایمان که آمدن برایمان بیارنش... ربط و بی ربط حرف میزد از هر دری انگار اوهم میدانست وقتی به حرفای کسی تمرکز نداشته باشم فکر گذشته ها را می کنم... مثل یه دفتر باز شده پیشش بودم... در دلم اه غلیظی کشیدم..

با صدای کشیده شدن صندلی چشم از فرید گرفتم به فرود و فرهود نگاه کردم... فرود کنار من نشست و فرهود کنار فرید چشم هر چهار تایمان سبز بود و موها مشکی با یک نگاه گذرا هم میشد بفهمد خواهر برادریم...

فرود لپم رو کشید و گفت - چطوری بچه؟

لبخندی زدم بازم سلام نداد یه لبخند کوچیک زدم و به خاطر حضور فرهود و احترام خاصی که براش قائل بودم اروم و در کمال ادب گفتم

- عالی...

از جایم بلند شدم و به سمت فرهود خم شدم اخم بین ابرو هایش را با دست باز کردم و صاف سر جایم نشستم ...
اخ برادر قشنگم ...

راشا

در را باز کردم و وارد شدم با چشم دنبال سحر گشتم . تصمیم را گرفته بودم کل این هفته را به فکر حرف های پریسا بودم ... حرف هایش در سرم بالا پایین می شد . رفتم سمتش و گفتم

- سحر باهات کار دارم...

انقدر این جمله را جدی بیان کرده بودم که سحر با هول نگاهم کرد و گفت

- البته بشین ...

نشستم رو به رویش گیتاری که روی پایش بود را به دیوار تیکه داد و زل زد بهم گفتم

-برام از ادیشه بگو ...

اول کمی با تعجب نگاهم کرد و گفت

_ ادیشه؟

با اخم گفتم _ ادیشه....

جدی تر و سرد تر از خودم گفت

- چی می خوای بدونی؟

- این که کیه؟ چه اتفاقی براش افتاده؟ در باره اش بهم بگو...

با اخم گفت- از من هیچی نپرس...

با اخم نگاهش کردم اونم با اخم و پرویی زل زد تو چشمام... تق تق تق صدای پای کسی که هر لحظه نزدیک تر می شد تق تق تق نگاهم رو از مانتو نخعی مشکی اش بالا کشیدم به دنباله های شال زرشکی ایی رسیدم به چونه قشنگش بعد هم بینی عروسکی اش موژه های پلک پایینش و چشمای خمار و تپله ایی سبز تیره ... ادیشه...

یه ابروش رو داد بالا و گفت

- اوم مثل این که مقداری مزاحم شدم...

سحر سریع گفت - نه آدی راشا میخواست بره ... الان...

گفتم - نه اتفاقا خیلی دلم میخواد با ادیشه آشنا بشم ...

ادیشه با شک نشست و منم هم خیلی راحت سر صحبت را با او باز کردم ... دختر خیلی خوش رفتاری بود ... ناز در صدا و رفتارش ذاتی بود ... ادم دلش میخواست یه مدت طولانی با او حرف بزند ... از هم صبحتی با او می شد فهمیدانی که پریسا می گفت نیست ...

ادیشه

با سحر و سارا و صبا دور یه میز بودیم و من بالاجبار به نظراتشان درباره راشا گوش میدادم...

با بی حوصلگی داشتم نگاهشان می کردم که یهو صبا گفت

- هی آدی...

- بله؟

- بیا یه کاری کن!

- چی کار؟

- بیا برو با این راشا دوست شو!! به خاطر روحیه خودت میگم ... درسته خیلی دوست دختر داشته اما پسر بدی نیست...

ابروم هایم از تعجب بالا رفتند گفتم

- باهاش دوست شم تا روحیه ام بهتر شه؟

- اره دیگه ببین این راشا پسر باحالیه یکم باهاش بگردی از گرفتگی در میای...

-چی میگی صبا چه ربطی داره...

این حرف رو سحر زد ... راست می گفت چه ربطی داشت؟

صبا- جدی میگم آدی یکم فکر کن

نمی دانم شایدم حق با صبا بود ... ارام گفتم- نمیدونم شاید یکم باهاش راحت تر از سری قبل رفتار کنم ...

سحر با اخم بی توجه به مسخره بازیای سارا و صبا گفت- چرا دیوونه باری میکنی؟

- سحر! توقع داری به خاطر اون تجربه بدم دیگه با هیچ جنس ذکوری حرف نزنم؟

با اخم گفت - من منظورم این نبود... نگران خودتم

- نمی خواد باشی.

از جام بلند شدم و گفتم - من دیگه رفتم ...

از در کافی شاپ بیرون زدم و منتظر تاکسی تلفنی ایی شدم که ده دقیقه پیش زنگ زده بودم تا بیاید...

وارد خونه مان شدم ... خونه نه قصر بزرگمان ... خونه ایی با متراژ بالا هزار... که همیشه من به خاطر همین بزرگیش ازش منتفر بودم ... کمی مسخره بود خانه به ان بزرگی برای ۵ نفر !!...نگاهی به حال انداختم کسی نبود بلند گفتم - اهای... کسی هست؟ نیست؟ ای اهل خونه ... اهای...اوی یوهو ... با اصوات مختلف و کشیده سعی داشتم سکوت خونه را کم رنگ کنم به پایین پله ها که رسیدم داد زدم - کسی خونه ست؟ یهو فرود آمد سر پله ها رکابی و یه شلوارک تنش بود و از حالت صورتش معلوم بود از خواب بیدار شده ... گفت

- چته؟ چی شده؟

- هیشی... کاری ندارم چیزیم هم نیست...

- پس چرا اینقد سر و صدا می کنی؟

عجیب میل به جلب توجه و محبت داشتم اروم گفتم

- میشه یه لحظه بیای پایین ...

با تعجب و تردید از پله ها اومد پایین رو به رویم که ایستاد بی هیچ حرفی دستهایم را دور کمرش حلقه کردم ...
ارام گفت

- ناهار خوردی ادیشه؟

- نه

- پس قرصاتم نخوردی!!؟

از این هم متنفر بودم همه از مشکلم خبر داشتن بی هیچ دلیلی یه قطره اشک از چشمم بیرون دوید و با سرم گفتم نه ...خودش را ازم جداکرد و دستم و گرفت و به سمت آشپز خانه حرکت کرد و گفت - بیا بریم ناهار داریم ...
قرص هایم را که خوردم فرود دستم را کشید و به سمت اتاقم بردم و گفت -بگیر بخواب الان خوابت میگیره ...
روی تخت دراز کشیدم و فرود هم نشست کنار تخت و لحظه اخر که داشت چشمم بسته میشد شنیدم که گفت -
لعنت بهت شاهد...

کاش نمی گفت... کاش...

راشا

وحید گفت- این ادیشه هم خیلی شاخه ها

رضا خندید و گفت- اون گولاخی که کنارش ایستاده شاخ تره...

اروم گفتم - داداششه...

وحید ابروش رو به طرز مسخره ایی بالا داد و گفت- می گم چشماشون شبیه به همن آ. تو از کجا می دونی؟

- نمی بینی پریسا چه قدر دور و برش می پلکه ؟ هی عزیزم عزیزم میکنه ... نامزد پریسا برادر ادیشه است...

وحید گفت- ادیشه خیلی مرموزه ... ادم رو جذب می کنه... بد تراز چهار سال پیش... اما اون موقع خیلی خوش رفتار تر بود... یه فرشته ایی بود... معلوم نیست تو این چهار سال بهش چطوری گذشته که اینقدر سرد شده ...

- برای چی رفت المان؟

وحید نیشخند مسخره تر از ابرو بالا دادنش زد و گفت- می تونی این سوال رو از داداش عزیزش بپرسی...

سرم رو با گیجی تگون دادم که خندید و گفت

- بیچاره نصفت می کنه...

بعد نیم ساعت فرود رفت و منم رفتم سمت میز ادیشه با صدای پام سرش رو بالا گرفت و لبخند زد و گفت

- سلام

وحید میگه چهار سال پیش خوش رفتار تر بوده ... یعنی چطوری؟ بهتر از الان هم مگه داریم؟

جوابش رو دادم- سلام

بی حرف نگاه نگاهم کرد منتظر بود حرفم رو بزنم و برم لبم رو بازبونم تر کردم و گفتم

- می تونم دعوتت کنم برای همراهیم؟

با تعجب گفت - همراهی؟ کجا؟

- - در واقع دارم ازت درخواست میکنم باهام بیای بیرون.

لبخندش کمی پررنگ شد و گفت

- منم پرسیدم کجا...

- نمی دونم اما فکر کنم تو این وقت سال درکه یا بام تهران عالی باشه...

ادیشه

حرفای سارا و صبا تو سرم بالا و پایین میشد...

اروم گفتم - خبر می دم بهتون...

- کی؟

- نمیدونم شاید فردا...

باشه ی ارومی گفت و رفت ... اگه قبول کنم؟ بابا چی میگه؟ فرید؟ فرود؟ فرهود؟ نمی دونم چرا فکر میکنن نمی

تونم از خودم مراقبت کنم.... یه صدایی تو سرم گفت یادته آخرین دفعه که خودت تصمیم گرفتی چی شد؟

عقل و منطق و روانم درگیر شده بود...

میرفتم ... نمی رفتم ... کاش یکی بود باهاش حرف بزنم بی هیچ فکری بی توجه به تجربه تلخم راه افتادم سمتش و گفتم

- پنج شنبه صبح ساعت ۹ منتظرتونم .. ادرس و شماره ام رو هم از سحر بگیرید...

بی هیچ حرف دیگه ایی از کافی شاپ اومدم بیرون...

- راشا- جدی تک دختری؟

- اره خب...

- حتی تو فامیل؟

- اره

- وا؟ چطور؟

اروم خندیدم و گفتم- مامانم یه خواهر داره به اسم ابیگل که المان زندگی میکنه که یه پسر داره اسمش خوده اس... که خوده تک بچه است و بیست و هشت سالشه اسم پدر بزرگ مادریم هم جکه ... از طرف خانواده پدری هم تک دخترم پدرم یه خواهر و به برادر داره ... برادرش دوتا پسر داره سامان و ساسان که دوقلون و بیست و شش سالشونه و عمه ام هم یه پسر داره اسمش کاوه است اونم سی سالشه...

- اوه چه خانواده پسر زایی ... احتمالا توام پسر بودی تغییر جنسیت دادی...

-ها؟؟؟

- هیچی... مامانت ایرانی نیست؟

- نهفرانسویه اما پدر بزرگم از بعد ازدواجش مهاجرت کرد به المان...

- اهان...

به سفره خونه ایی اشاره کرد و گفت -بریم اونجا؟

سرم و چرخوندم و اسم سفره خونه رو خوندم.. عمران... هه مکان مورد علاقه شاهد... گفتم

- نه پاکوپا رو ترجیح میدم...

- پاکوپا رو که رد کردیم . یکم بالا تر از اینجا ترنجه .. بریم اونجا؟

ترنج؟اونجا نرفته بودم گفتم

- باشه بریم

روی یکی از تخت ها نشستیم راشا رفت قلیون سفارش داد و همین باعث شد که به فکر فرو برم... شاهد هیچ وقت جلو من نه سیگار کشید نه قلیون حتی اون اخرا...

آهی کشیدم ... خسته شده بودم... از این که هر چیز کوچک و بزرگی منو یاد

اون می انداخت...

هر روز راشا رو می دیدم به عبارتی باهانش یه رابطه ی دوستانه رو شروع کرده بودم ... اما می ترسیدم از این که از مهم ترین واقعه ی زندگی من خبر نداره ... هرچند که دیگران می گفتن خیلی مهم نیست اما مهم بود خیلی ... بیشتر از این می ترسیدم یهو بفهمه و راجب بهم فکرای بد بکنه ... صدای زنگ گوشیم منو از جلسه ی هیروت بیرون انداخت ... همون طور که طاق باز رو به سقف رو تخت خوابیده بودم سعی کردم گوشی رو از روی پاتختی پیدا کنم ... بلاخره پیداش کردم و بی اون که نگاهی به صفحه اش بندازم جواب دادم...

- الو؟

خودم هم از صدای گرفته ام تعجب کردم ... صدای متعجب راشا تو گوشی پیچید...

- آدیشه؟

- اوهوم خودمم

- پس چرا صدات گرفته؟

- نمی دونم ... شاید دارم مریض می شم...

- ای بابا مراقب خودت باش...

- تو چی کار داشتی؟

- هیچی می خواستم دعوت کنم بریم تئاتر ...

-آه ... اشکال نداره میام...

- نه نمی خواد ...

اروم خندیدم و گفتم - الان داری دعوت رو پس می گیری؟ یا می ترسی مریضت کنم؟

- نه منظورم این نبود... می ترسم حالت بد تر شه...

- بیخیال...

و بعد بی حرف بیشتری قطع کردم مطمئن بودم خودش ساعت رو برام اس ام اس می کنه...

بدنم درد می کرد با هزاران بدبختی متوالی حاضر شدم و از پله های مارپیچ رفتم پایین و با تک زنگش از خونه زدم بیرون . تو دلم خداروشکر کردم که فرود یا فرید خونه نیستن تا بهم گیر بدن و هزار تا انگ و تهمت به راشا ی بیچاره بزنن...

صدای اهنگ شادش کل محل رو برداشت صد بار بهش گفته بودم اینطوری صدای باهنگ رو بلند نکنه... اما کو کسی که به حرفم گوش کنه؟

راشا

خیلی خوشم می اومد از این که ادیشه خوش رو نمی گیره... درسته که از یه خانواده ی سطح بالاست اما براش مهم نیست دوستاش از چه خانواده ای باشن سطح بالا یا پایین... دختر خیلی جالبی بود همیشه یه چیزی داشت که سوپرایزت کنه که شگفت زده شی ... همیشه یه رفتار خالصانه ایی داشت که شکه ات کنه... و من؟ من هنوز گیج حرفای پریسا هستم ... ادیشه هیچ بدی ایی نداشت ... فقط گاهی از رفتن به یه جا های خاص از خودش واکنش نشون می داد ... همین ... حس می کنم به بودنش نیاز دارم... حس می کنم باید باشه تا کارام تا زندگیم بر وقف مراد باشه ... شاید دارم عاشقش می شم... شاید هم کنجکاو دوست داشتم از هر چی راجب به اونه سر در بیارم ... دوست داشتم اون داداشایی که همیشه تعریفشون رو می کرد رو ببینم ... دوست داشتم بدونم زن فرهود کیه؟.. گوشیم رو تو دست گرفتم و خودم رو پرت کردم رو تخت نفس عمیقی کشیدم و به عکسش که رو صفحه گوشیم بود خیره شدم ... شال سبز سیدی رنگ به سر داشت و چند تک تار روی پیشونیش بود ... به چشمش نگاه کردم ... لبخند داشت تو عکس اما چشمش ؟... غم چشمش حتی با وجود فلاش گوشی که دو چشمش ستاره ایجاد کرده بود کاملا هویدا بود دلم میخواست از این راز و غم تو چشمش هم خبر داشته باشم ... دوست نداشتم ناراحت باشه ...

شماره اش رو گرفتم ... جواب نداد ... سابقه نداشت که جواب تلفن نده مگر این که کسی پیشش باشه ... یک ربع که گذشت دوباره شماره اش رو گرفتم در حالی که نفس نفس می زد جواب داد

- بله راشا؟

- سلام..

- سلام

- چرا نفس نفس می زنی؟ کجا بودی؟

- داشتم غذا می پختم ... وای قدم به قبطه ی دوم کابینت نمی رسه سرخ کن رو بردارم...

- خب مگه فرید نیست؟

- اه مشکل منم هیمنه دیگه ... دو روزه و یک شبه که تنهام ... فرید رفته شمال ... فرود رفته سر سد ... مامان بابا هم رفتن دوتایی فرهودم سر خونه زندگی خودشه ...

- یعنی تو یه شب تو خونه تنها موندی؟

- اره

- چرا نرفتی خونه فرهود؟ نمی گی امن نیست؟

- چرا... فرهودم همین رو گفت منتها دوست ندارم مزاحمشون بشم دیشب کلی ترسیدم...

ادیشه

راشا - اوم می گم ادیشه بیا خونه من واسه ناهار

وای بر من که طوری رفتار کرده ام که این پسر فکر کرده من پا تو خونه اش میزارم...

هه چه پیشنهاد احمقانه ایی ... این پسر چه فکری کرده که به من تک دختر خانواده یوسفیان یه همچین پیشنهادی می ده؟ تا به حال نیم نگاهی به صفحه حوادث روزنامه انداخته؟ مثال هایی که روزنامه ها و مجلات می زنند رو خونده؟ تا به حال پاشو گذاشته تو دادگاه ها؟ شکایت ها رو خونده؟ نمی دونه در ۲۴ ساعت چند شکایت با موضوع تجاوز و تعرض وارد می شه؟ نمی دونه یا خودش رو زده به ندونستن؟

این پسر یا خیلی از اجتماع دوره! یا خیلی منو احمق و ساده لوح فرض کرده!

کجا خونده بودم؟! کسی که به همه لبخند می زنه احمق نیست! شاید یه ادم زخم خورده زیر لبخندشه!!

کاش می تونستم با راحتی بهش بگم که بره روزنامه بخره و صفحه حوادثش رو نگاه کنه! شاید از نظر اونم پیشنهادش احمقانه بشه! اما شاید کمی دور از ادب و منش باشه!

گفتم - نه ممنون راستش فرهود می خواد بیاد... نیم ساعت دیگه... اینجا تا بریم خونه اش ... نمی تونم پیشنهادت رو قبول کنم...

راست ترین حرفی بود که می تونستم بگم... فرهود واقعا قرار بود که بیاد... شاید کمی ساعت اومدنش رو زود گفته بودم ... گاهی کمی دو رنگی هم نیازه برای دووم آوردن تو این اجتماع !!

گفت - باو شه ... مراقب دستت باش نسوزه یه وخ...

تک خنده ارومی سر دادم و گفتم -باشه هست .. فعلا...

و دیگه منتظر نمودم تا حرف بزنه و قطع کردم...

دو ساعت تا اومدن فرهود وقت داشتم ناهارم رو هم خورده بودم و بیکار زل زده بودم به در و دیوار خونه...

این وقت ازادم رو با چی پر می کردم؟ چی داشتم که باهاش وقتم رو پر کنم جزمرور خاطرات عذاب اورم!!!! به سمت کتابخونه ام قدم برداشتم و کتاب شعر چاپ چهار سال پیشم رو برداشتم ورق زدم تا صفحه ۸۷ شعری که اینقد خونده بودمش حفظ بودم و حتی با چشمان بسته می تونستم بنویسمش!

از هوای تلخِ روزگار بیزارم،

اما جای کینه یه درخت میکارم

همیشه صد پله از خودم کم دارم،

اما جای گریه یه درخت میکارم

تو دلِ طوفانم، تو دلِ رگبارم،

ولی هیچ باکم نیست یه درخت میکارم

جای کوکب هر شب زخمامو میشمارم،

زیر نورِ فانوس یه درخت میکارم

یه درخت میکارم واسه فردای تو

واسه چترِ سایهش روی خوابای تو

یه درخت میکارم جای پرپر کردن

تا بمونه نقشِ آرزوم بعد از من

هر درخت میتونه یه بهانه باشه،

تا شاید این دنیا دوباره زیبا شه

هر درخت، یعنی تو هر درخت یعنی من

جنگلی برپا کن واسه با هم بودن... //

(اثری از: یغما گلرویی)

هه شعر کوتاه! خوشی کوتاه! خاطرات خوش کوتاه! کاش زندگی هم کوتاه!!

اون روز که این کتاب رو بهم هدیه داد گفت :

- می دونم شعر دوست داری ...

من علاقه ایی به شعر نداشتم ... من موسیقی دوست داشتم ... متنفر بودم از زنگ های ادبیات و شعر خوانی...
متنفر بودم از مشاعره ...

و او چه بی خبرانه فکر می کرد من دلبسته ی شعرم! حتی کنجکاوی هم نکرد! گویی متفاوت ترین ادم زندگیش از دیگران یکنواخت تر بود!! و چه کرد این یکنواختی با زندگی ام...

با صدای تک بوق ماشین فرهود به سمت در دویدم ... سلام دادم و گفتم - چطوری؟؟ اروم خندید و گفت
- خوبم تو چی؟؟

- منم خوبم ... تند برو زهرا خونه تنهاست...

- اره بنده خدا کلی استرس گرفته بود ... رسما منشا استرسش به حساب میای...

بعدم خندید و ماشینش رو به حرکت در آورد... و ادامه داد

- من بهش می گم این ادیشه بی ازاره اما کلا درک نمی کنه...

بلافاصله ی باز شدن در زهرا شروع کرد به حرف زدن استرش و تشویش کاملاً از صورتش هویدا بود

- سلام ادیشه جون خوبی عزیزم؟ خوش اومدی...

فرهود با خنده گفت - سلام عرض شد

زهرا بدون این که چشم ازم بگیره سر سری به فرهود سلام داد و من رو دوباره مخاطب قرار داد

- بیا داخل کلم

و در رو کمی باز تر کرد همون موقع گوشی فرهود زنگ خورد از حرفاش می شد فهمید فروده ... بعد از چند دقیقه
گوشیش رو از گوشش جدا کرد و گفت

- فرود بود ... میاد اینجا...

بیشتر مخاطب کلامش زهرا بود زهرا هم سری تکون داد و به سمت اتاقشون رفت چند لحظه بعد با ظاهری
پوشیده مقابلم ظاهر شد ...

خونه ی فرهود یه خونه ی ۹۵ متری دو خوابه بود که اونم رهن بود ... می گفت که دوست ندارم از پدرم برای
خرید خونه کمک بگیرم و پول رهن همین خونه هم از پس اندازه حقوق استادی رهن کرده بود...

با ظرف میوه ایی که روی عسلی مقابلم قرار گرفت از فکر بیرون اومدم زهرا با لبی خندون گفت

- ادیشه تعارف نکنیا من برم به غذا سر بزنم

در رو که زدن زهرا با هول از اشپزخونه بیرون اومد و دستی به روسری اش که لبنانی دور سرش پیچیده شده بود کشید و به سمت در قدم برداشت همون موقع فرهود از دستشویی بیرون اومد ... از سر و روی خیسش معلوم بود که وضو گرفته بود که نماز بخونه ... زهرا در رو باز کرد و فرود اومد داخل ... رفتم جلو و بهش سلام دادم اونم همزمان با سلام دادن لپم رو کشید زیر لب زمزمه کردم

- کنده شد ...

فرود چپ چپ نگاهم کرد و گفت

- فرهود کجاست؟

قبل از این که من حرفی بزنم زهرا گفت

- رفت نماز....

فرود اخمی کرد و به ساعتش نگاه کرد و گفت - مگه وقت اذان شده؟

زهرا گفت - بله یه ده دقیقه ایی هست ... فرود هم اهانی گفت و رفت گه وضو بگیره منم به سمت اتاق بلا استفاده خونه شون رفتم شالم رو از روی سرم برداشتم و مانتو رو از تنم کندم و از اتاق اومدم بیرون فرود داشت اقامه می کرد رفتم تو اشپز خونه پشت به من جلوی گاز داشت به غذاش نمک افافه میکرد ... گفتم - چی پختی؟
با هول برگشت چشمای گردش با دیدن من که به دیوار اشپزخونه تیکه داده بودم به حالت عادیش برگشت و گفت

- خورشت الو... دوست داری؟

اگر می گفتم اره دروغ می شد و اگر می گفتم نه ... ناراحت می شد ... برای همین گفتم

- زهرا مگه تو نماز نمی خونی؟؟؟

- چرا منتظرم نماز فرهود تموم شه بعد من برم نماز بخونم ... درست نیست جفتمون نباشیم.

از قرار معلوم این وسط فقط منم که نماز نمی خونم و ...

دلم گرفت ... از این که چه قدر از خدا دور شده بودم همون قدر که از خود واقعیم دور شده بودم ... به سمت همون اتاق که مانتو توش بود... روی تخت دراز کشیدم و چشمم رو بستم ... سعی کردم از به خاطر آوردن هر خاطره ایی جلو گیری کنم ... اما نمی شد انگار وسیله ایی بودن برای ازار دادن روح و روانم ... ناخوداگاه زمزمه کردم

- کاش وقتی از زندگیم می رفتی خاطراتم از یادم می بردی...

تصاویر پشت هم از جلوی چشمام می گذشتن ... ۵ سال پیش ... وقتایی که شاهد فرود و فرهود میشستن گوشه ایی و حرف می زدن ... همون وقتایی که فرید لیم رو می کشید و می گفت

- تو کی بزرگ شدی ؟

من هم سرخوشانه می خندیدم و می گفتم

- وقت گل نی...

چه قدر فکر می کردم خوش بختم ...

با دستی که موهام رو نوازش مانند لمس کرد از فکر بیرون اومدم ... فرود بود ... سوالی نگاهش کردم که گفت

- شام آماده است ... سریع از جام بلند شدم که گفت

- تو چه فکری بودی؟؟؟

لبخندی رد گم کنی زدم و گفتم - کی گفته تو فکر بودم؟

نگاهی که بهم انداخت خیلی مچ گیرانه تر از این بود که حرفی بزنه اروم گفت

- دروغ نگو

نفس عمیقی کشیدم و آه مانند از دهان بیرونش دادم... و گفتم - چیز مهمی نبود ... چشماش رو روی هم فشرد و گفت

- این قدر خودت رو برای این چیزا که چیز مهمی نیستن عذاب نده هرچی بوده دیگه تموم شده .

این بار نوبت من بود که چشمام رو روی هم فشار بدم ... تموم شده اما خاطراتش که هست! العنت بر این خاطرات ...

گفتم - باشه ... بیا بریم شام که حسابی گشمنه . نمی تونستم هیچ برداشتی از لبخند کجش بکنم برای همین مثل خودش یه لبخند کج زدم و به سمت در اتاق حرکت کردم .

شام رو توی جمع دوستانه و شادی خوردیم همون چیزی که من قدیما خیلی دوستش داشتم اما الان؟ اتاق خودم رو ترجیح می دم ... تنهاییم رو ترجیح می دم ... تاریکی محض اتاقم رو ترجیح می دم ... با صدای فرهود که منو مخاطب قرار داده بود سعی کردم حاله اشک رو از چشمام دور کنم و بدون لرزش صدا جوابش رو بدم .

- بله؟

ظاهرا موفق نبودم چون لرزش صدام اون قدر مشهود بود که زهرا هم با شک منو نگاه کرد . فرهود گفت

- چته ؟ خوبی؟

اروم زمزمه کردم - خوبم . " گاهی این که به دروغ بگی خوبم راحت تر از اونه که علت ناراحتیت رو بگی "

دوباره سر یه زیر انداختم و با برنج غدام بازی بازی کردم .

نفس عمیقی کشیدم . باز شروع شده بود . فرهود داشت حرف می زد. می گفت

- حرف بزن این قدر توی خودت نریز دردهات رو . به ما اعتماد کن . این قدر بهش فکر نکن ...

و وقتی حرف هایش تمام می شد روز از نو روزی از نو دوباره شروع می کرد به از اول گفتن تمام ان حرفا...

درد و دل که می کنی...

ضعف هایت ... غم هایت... درد هایت... را می گذاری توی یک سینی و به دیگران تعارف میکنی...

هر کدام که دوست داشتند را بر می دارند...

تیز می کنند...!

تیغ می کنند...!!

می زنند به روحت...!!!

شام تمام شد . به زهرا کمک کردم تا میز را جمع کند و ظرف ها را بشورد ... روی تخت دراز کشیده بودم و فرود هم برای خودش روی زمین تشک انداخته بود و خوابیده بود... نیم ساعتی بود که به خواب رفته بود. قبل از این که بخوابد خیلی سعی کرد تا با من حرف بزند اما زیاد اعتنا نکردم ان وقتی که باید حرف میزد خودش را دریغ می کرد . الان چه نیاری به حرف زدن بود. نشستم روی تخت و به دیواری که تخت را از طول بهش چسبونده بودن تکه کردم زانو هایم را بغل کردم . گاهی اینقدر دلتنگ گذشته ها می شدم که گذر زمان را هم حس نمی کردم ... اختلال در خواب ... نشانه های خوبی برای من نبود... ساعت حدودهای سه بامداد بود اما اصلا خواب به چشمام نمی اومد ... با هم بی خوابی ... باز هم بی علاقگی به جمع ... باز هم به فکر فرو رفتن های ناگهانی ... باز هم بی حواسی.... باز هم سرما خوردگی روان ... باز هم مازور ... باز هم قرص های دیازپام ...سیتالاپرام ...ایمیپرامین و ... احساس می کردم یک خونه ام ... مثل گفته ی شریعتی... نمای زیبایی دارم ... اما... هیچ کس هیچ خبری ندارد از درون بیمارم ...

نگاهی گذرا به ساعت انداختم . پنج و نیم بود . از در خونه به مقصد کافه افتاب بیرون امدم. با ترس و لزر به سمت دویست و شش نقره ایی رنگی که گوشه پارکینگ بود حرکت کردم . از کثیفی هایش معلوم بود که خیلی مورد استفاده قرار نمی گیره البته گاهی مادر کمی از ان استفاده می کرد ...

درش را باز کردم. اولین چیزی که به چشمم آمد حرف "شین" بود که از اینه جلو او یزان بود با حرص او یز را از اینه جدا کردم و زمین انداختمش. خیلی وقت بود رانندگی نکرده بودم درست از همان روز تصادف. قریب به چهار سال بود رانندگی نکرده بودم... لزش دستم نرمال بود؟ نمی توانستم درست دنده ها را عوض کنم.... بلاخره بعد از نیم ساعت به کافه رسیدم. راشا را جلوی در کافه منتظر دیدم به سمتش حرکت کردم دست جلو آورد. نمی دانم خودش را زده بود به نفهمی یا واقعا نمی فهمید من با کسی دست نمی دهم. بی توجه به دستش گفتم

- سلام

- اوم ... سلام.

با کنجکاو ی به ماشین نگاه کرد و گفت - ماشین خودته؟

و با بی حوصلگی محض جواب دادم - اوهوم

انگار فهمید که حوصله ی حرف زدن ندارم و فقط اهانی گفت و به سمت و وارد کافه شد.

توی دلم زمزمه کردم کاش گیر نداده بود که امروز بریم بیرون ...

این روزا تلخ می نویسم ...

تلخ هم فکر می کنم ...

این روزها دست برداشته ام از توجه بی وفقه به حضور ادم ها...

در واقع پرهیز می کنم از ثبت وجودهایی که وجود ندارند...

این روزها حتی هوای تنفسم هم تلخ است چه برسد به زندگی باخته ام ...

واقعا دلم می خواست الان تو تختم می بودم ... گوشه ترین میزی که توی کافه بود رو با چشم هدف قرار دادم ... و

اروم به سمتش قدم برداشتم در همون حال میزهای اطرافشم با چشم تجسس کردم ... ولی ثابت شدم ... بی

حرکت شدم ... درست مثل یک مجسمه نمی دونم نفس می کشیدم یا اون هم حبس شده بود ... این را هم نمی

دانم مردمک چشمانم ذره ایی تکان می خورد یا ان هم خیره به یک جفت چشم قهوه ایی بود؟

تو رفتی و بعد تو حالم به حالی شبیه مردن بود...

تو هم تنها شدی اما کجا حالت مثل من بود؟

مغزم فرمان می داد چشم از چشمانش بگیرم اما چشمانم لجوج تر از این حرفا بودند... خیره شده بودند به

چشمانی که در قاب عینک طبی مردانه ایی حبس بودند درست مثل نفس های من ... مردمک چشمانش بی

حرکت بود ... شاید مثل مردمک های من !

چهار سال تنهایی... چهار سال غم ... رنج ... غصه چهار سال دلنتگی ...

باید اعتراف می کردم ... اعتراف می کردم باز هم احمقانه قلبم تند می زند ... و احمقانه تر دلتنگش شده ام ...
انگار تاریخ تکرار می شد ... با ضرب از جاش بلند شد ... درست مثل چهار سال پیش که با ضرب چرخید طرفم ...
اسمم رو زیر لبی نجوا کرد ... من هم درست مثل چهار سال پیش قدمی به عقب برداشتم ... اما یک تفاوت هم بود..
چهار سال پیش با ضرب ماشین چند متر جا به جا شدم نه قدمی... قدمی به جلو برداشت و من درست مثل
گذشته بی حرکت و صامت بودم ... امروز از شک و چهار سال پیش به خاطر ضرب ماشین ... به خاطر خون ریزی
.... تصاویر چهار سال پیش سریال شده بودند جلو چشمانم ... انگار این سریال سیلی محکمی بود به تمام دلتنگی
هام ... هوا با شدت هر چه تمام تر به شش هایم هجوم برد و من به خودم امدم ... از در کافه افتاب نحس بیرون
زدم و سوار همان پژو دویست و شش نحس تر شدم به سمت ناکجا اباد...

حکایت من! حکایت کسی بود که عاشق دریا بود اما قایق نداشت...

دلباخته سفر بود اما نای سفر نداشت ...

زخم داشت اما مرحم نداشت ...

بغض داشت اما اشک نداشت ...

حکایت من!؟ حکایت همان چوپانیست که گله نداشت ...

همان ساربان بی شتر ...

حکایت کسی پر از داد پر از فریاد اما بی حنجره ...

برای بار اول در زندگیم با سرعت بالا تر از شصت کیلو متر در ساعت میراندم به کجا؟ خودم هم نمی دانم شاید به
ناکجا!

شاید جایی که کمی از درد هایم کم شود ...

نگاهم به روبه رویم بود اما افکار خالی و سردرگم کجا؟! شاید به ناکجا!

با پشت دست لانه اشکی را که گوشه چشمم لانه کرده بود را به ویرانه تبدیل کردم!

خاطرات! کم چیزی نبودند!! به قول کسی خاطره اسمش دخترانه اس... ولی در لحظه اش خوب می
گ*ا*ی*د*....!!

اهی کشیدم و سعی کردم لانه خاطرات هم در پس توهای ذهنم وایران کنم ...

احساس عجیب و غریبی داشتم انگار باری دگر پوچ شدم ... باری دگر واژه ها دیوانه وار در تخت سیاه ذهنم
نوشته شدند و لحظه ایی بعد با تخته پاک کن پاک ...

گفتی قول می دهم تو تنها کسم باشی...

یا من معنای تنها کس را نمی دانم

یا تو معنای قول را...

البته! چه اهمیتی دارد؟! وقتی من دل به حرفت خوش کردم! تو با عمل عکس دل خوشم رو خون کردی!

انگار داشتیم از شهر خارج میشدم یا اینکه ... چه میدانم!

سرعت ماشین رو کم کردم و گوشه ایی نگه داشتم چشم چشمی کردم تا تابلوی چند کیلو متری قم را دیدم از ماشین پیاده شدم و نگاهی به گارد ریل ها انداختم و روی زمین نشستم بی هدف چشم دوختم به منظره بی نمای رو به روی سنگ های بلند و کج و کوله ...

نسیمی وزید که نمی دانم متعلق به کدام فصل بود... بهار .. پاییز... تابستان... زمستان...!

صدای سایش لاستیک روی آسفالت و مقاب ان صدای باز کردن در ماشین و کوبیده شدن و صدای پای کسی شنیدم ... حتی نفس راحتش را بعد از دیدنم ... خودش را ول کرد روی زمین

- چی شدی تو؟! -

نگاهی خالی از هر حسی بهش انداختم که ادامه داد

- چیزی نمی خوام بگی؟ حرفی چیزی؟! -

با خود فکر کردم که چقدر حرف داشتم برای بغض شدن در گلویم ... برای درد شدن به دلم ... چه قدر حرف داشتم برای نگفتن و عجب حرفایی بودن برای گفته نشدن ...!

- می شناختیش؟! -

هزار و یک خاطره از همان هایی که هزار بلا به دل و روحم بود از جلوی چشمانم گذشت ... شد غم ... شد بغضی در سینه شد فریاد خاموش شده ... شد مرگ خنده هایم ... در آخر صدایی که از حنجره ام خارج شد...! به سختی لب باز کردم و گفتم

- هه! فکر می کردم می شناسمش!! -

لنگه ابرویی که بالا داد رو از گوشه چشم دیدم با تعجب گفت

- شکست عشقی؟! -

- چرا تعجب کردی؟ -

چیزی نگفت او هم زل زد به بی نمای رو به روش و نفس عمیقی کشید ... نفسی شاید از روی بی هم نفسی!

نگاهی به رویش انداخت و به سمت کاپوت ماشین رفت نشست رویش و گفت

- یه بار یکی هم دلم منو شیکوند...

لبخند کجی زد و گفت

- من کی گفتم دلم رو شکوند؟؟

پشتش به من بود ولی صدای هه هه اش را به وضوح شنیدم

- نیاز نبود بگی... از احوالات معلومه دلت رو بد شکونده ... گریه هم کردی ...

اهی بلند و بالا ایی کشیدم... در دل زمزمه کردم

- چه احوالات تماشایی دارم من...

نمی دانم در نمای بی نمای رو به رویم چه زیبایی پیدا کرده بودم که چشم از آن نمی گرفتم! انگار که پرده ی

سینما ی زندگی بود ...! لب باز کردم ... به ریسکش میارزید؟ درد و دل درد هایم را کم می کرد؟؟؟

بی توجه به دل ترسیده ام شروع کردم به گفتن راز دلم ... رازی که ۲۴ در دلم زندانش کرده بودم از کمبود توجه

هام از مادری که از مادر بودن فقط مرا زاییده بود از پدری که همه چی را در سه پسرش می دید و تک دخترش را

شاید به دید ننگ! و از همه بد تر برادر هایم که فقط می فهمیدند که نزارند کسی نگاه چپی به من بیاندازد ... البته

بحث آنان از تمام دنیا جدا بود... گفتم که دلم را باختم به اولین کسی که به من تک توجه کوتاهی کرد ...

- تو یه خانواده با طرز تفکر قرن یک وقتی یه پسر به دنیا میاد کل اون خانواده خوشحال میشن و از همین جور

رفتار اما وقتی یه دختر به دنیا میاد کم تر کسی خوشحال میشه ... منم تو یکی از همین خانواده ها به دنیا اومدم

... تو خانواده ایی که همیشه یه حصار بود بین مادر و دختر ... مادری که هیچ وقت به من راه و چاه رو نشون نداد

... درد من انگار از نه سالکیم شدت پیدا کرد ... درست همون موقع که به سن تکلیف رسیدم ... وقتی که همه فکر

میکردن من تو اوج بچگی بزرگ شدم ... عاقل شدم ... یه چادر مشکی کشیدن رو تموم عواطف کودکانه ام و ازم

خواستن بزرگونه رفتار کنم ... اگر منی که نه سالم بود خبطی میکردم توبیخ می شدم اما اگر برادر ۱۵ سال ام

همون کار رو حتی بدتر انجام می داد توبیخ که نمی شد هیچ می گفتن هنوز بچه اس بچگی کرد!

همیشه حسرت به دلم موند مادرم یکبار مادرم باشه یکبار ازم بپرسه که دردی تو دلم نیست ... باور کن اگر یک

دفعه فقط و فقط یک دفعه ازم می پرسید ان قدر سر خورده نمی شدم اما نپرسید به جاش همش بهم گفت

- ادیشه با داداشات خیلی شوخی نکن درست نیست!

و من هیچ وقت نفهمیدم چرا درست نیست ... چرا خوب نیست که من با برادرم راحت باشم ... که بتونم درد هام رو ناراحتی هام رو بهش بگم ... گه گاه که فکر می کنم می بینم مادر من مادرم نبود ... حتی دایه هم نبود ... خواهر هم نبود ... دوست هم نبود ... فقط یک همخونه بود که دوست داشت عقایدش رو به من هم دیکته و تحمیل کنه ...

مادر من هیچ وقت توی بزرگ ترین تصمیم زندگیم کنارم نبود تنها حرفی که بهم می زد این بود که

- خوبه اشنان ...

من هم زخم خورده ی همین اشنا ها شدم تو هیچی از کمبود های یه دختر نمی دونی منم ازت توقع ندارم درک کنی ولی فقط بدون ... بدون که این کمبود ها واسه یه دختر هزار بار سخت تر از پسر هاس ... شاید بگی بی رحمم ولی من هر بدبختی که دچارش شدم رو از چشم مادرم نمی بینم چی می شد که ۴ سال پیش رفتار الانش رو باهام داشت ... چی میشد فکر الان رو می کرد ... چی می شد نوش دارو نمی کرد؟؟

چی میشد وقتی بهش نیاز داشتم منو به خاله ام پاش نمی داد چی میشد که به جای اینکه دوماهی یه بار سر زدن بهم و هفته ایی یه بار یه تماس چند دقیقه ایی یکم بیشتر کنارم بود؟؟؟؟

بی هیچ ترسی می گم که مادر من خالمه ... کسی که راهنماییم کرد گفت چی خوبه . چی بده مگه مادر بودن فقط به زاییدنه؟ نه این طور نیست ... مادر بدون اینکه که محبت بی دریغت رو به بچه ات نشون بدی تو سختیاش کنارش باشی ... از تجربه هات براش بگی ... گاهی یکم بهش توجه کنی ... همین ... توقع زیادی نیست ... اشکام رو گونه هام می رقصیدند ... راشا بی هیچ حرفی به حرفایم گوش سپرده بود ... نمی دانم چه قدر گذشت که دیدمش وقتی مقابلم ایستاد ... دستم را گرفت و تو دست گرمش فشرد و گفت

- هر وقت بخوای می تونی با من حرف بزنی ...

پوزخند تلخی میزنم به لحن امید وارش نگاهی به ساعت میکنم نفسم را با شدت به سینه فرو می برم و سریع گوشی مایلیم را از جیب شلوارم بیرون می کشم ... دیر کرده بودم ... خیلی دیر ... شماره سحر را از بین ده دوازه نفر مخاطبینم پیدا می کنم و دکمه ی تماس را می زنم ... زیر لبی ناسزایی به بوق آزادی که میخورد میگویم و به سمت درماشین حرکت می کنم و بلند راشا را مخاطب قرار میدم و می گویم

- دیرم شده ساعت یک ربع به نه ... خیلی دیر کردم ... اینجا هم که انتن نداره

سوار ماشین شدم از زور دلهره هیچ به فکر ناراحتی هایم نبود ... از داخل گفتم

- فعلا

استارت را زدم و کمی دنده عقب گرفتم تا بتوانم ماین را از پارک خارج کنم بعد از ان هم بی توجه به همان حس مسخره ی ترس از سرعت بالا با سرعت ۱۲۰ شروع به حرکت کردم

تا به دور برگردان که برسسم حس می کردم باد در گوش هایم نفوذ کرده ... خودم را برای هر چیزی آماده کردم ... ساعت نه و نیم خودم را مقابل اپارتمان سحر و خانوداه اش پیدا کردم ... خودم را از ماشین پرت کردم بیرون ... حواسم به هیچ چیز نبود .. حتی فراموشم شد که دزد گیر ماشین را فعال کنم ... با استرس زنگ شماره ی ۵ را فشاردم و بعد از چند لحظه صدای سحر را

– بله؟

– منم سحر

– ادیشه؟

–اره در رو باز می کنی؟

بی هیچ حرفی در را باز کردم از پله ها به سرعت بالا رفتم . در اپارتمانشان باز بود و این نشان می داد سحر در را باز کرده و خودش رفته تا کاری انجام دهد به آرامی وارد شدم نگاهی به فضای نیمه تاریک خانه شان انداختم ... نوری زرد رنگ از سمت آشپزخانه می امد که نشان می داد هنوز از همان لامپ های پر مصرف حبابی استفاده می کنند . وارد آشپزخانه که شدم سحر را دیدم که داشت میز شام می چید .. سلامی به آرامی حال و هوای خانه شان دادم که سر بلند کرد لبخندی با مهربانی ذاتیش زد و گفت

– خیلی خوش اومدی ...

– ممنون . مامانت اینا خونه نیستن ؟

کمی نگاهم کرد و گفت

– نه . دوتایی رفتن صفا.

لبخندی به "صفا" ی پر الفش زدم و زیر لب خل و چلی نثارش کردم که باعث شد چشمانش را لوچ کتد و با لحن مسخره ایی بگوید

– اگه من خل و پلم توام رفیق فاب یه خل و چلی .

پشت میز نشستیم و بی هیچ مقدمه ایی گفتم – امروز شاهد رو دیدم .

و دیدم که پارچ اب به دست خشک شد میان راه . با لودگی گفتم – تو که نیدیش من دیدمش ...

نفس پر شتابی کشید و گفت – باهات حرف زد اون بی شرف؟

– نه

– پس چی؟ . کمی فکر کرد و با مشکوکیت خاصی گفت – تو تا الان کجا بودی؟؟؟

ماجرای را برایش گفتم و بعد از آن شماره خانه مان را گرفتم بعد از چند بوق صدای پر تعجب فرید گوشم را پر کرد

- ادیشه؟

- سلام

- سلام . کجایی ادیشه؟

- پیش سحر . شرمندۀ نگرانتون کردم اص...

گذاشت ادامه دهم با خنده گفت - ما فکر می کردیم تا تو اتفاقی ... راحت باش بابا .

پوزخند تلخی گوشه لبم مهمان شد ... دلم گرفت از توجه بی اندازه شان نسبت به خودم و با بغضی اشکارا گفتم

- باشه پس من شبم پیشش می مونم .

توقع مخالفت داشتم اما با بیخیالی گفت

- باشه هر طور که خودت راحتی.

بعد از چند جمله کلیشه ای مکالمه رو پایان دادم و رو به سحر گفتم

- اشکالی نداره که شب بمونم ؟

او هم با خیالی گفت

- نه چه اشکالی... خوشحالم می شم

اما بی خیالی خانواده ام کجا! و بی خیالی او کجا!

در دلم "کاش" هایم را ردیف کردم ...

کاش آنها هم مثل سحر بی خیالم بودند...

سحر کمی نگاهم کرد و گفت

- ادیشه؟

سوالی نگاهش کردم که با ناراحتی ادامه داد

- یک هفته اس که نومزدم رو ندیدم!

جواب دادم - خب من چی کار کنم؟

- به نظرت زنگ بزنی بهم؟؟

- که چی بشه؟؟

- که بیاد اینجا ببینمش دیگه

-وا! خب فردا باهاش قرار بزار!

- نه الان دلم می خواد!

- مامان بابات چیزی نمی گن!!؟

- چرا خب! اما قرار نیست اونا بفهمن که!

می خواست پنهانی نامزدش را بیاورد به خانه شان؟؟ چه چیز ها!

با بیخیالی سری تکان دادم و گفتم هر طور مایلی!

به سمت گوشیش که می رفت گفت

- اتفاقا خوب هم هست که بیاد. بلاخره توام می بینیش! گلدونکمو!!

و گوشی مایلش را روی گوشش گذاشت و بعد از ۶/۵ ثانیه شروع به صحبت کرد! خیلی کوتاه اما می شد طی

همان مکالمه کوتاه عشق را بین کلماتش حس کرد!

پس از آن که کالمه اش تمام شد و رجه رجه کنان آمد سمتم و محکم در بغلم کرد! و بعد گفت

- تا یک ربع دیگه میاد!

و به سمت اتاقش دوید انگار که بال در آورده بود! نزدیک به ۵ دقیقه بعدش از اتاقش خارج شد... کمی به خودش

رسیده بود! آمد سمت من که روی مبل نشسته بودم و گفت

- ادیشه الان گلدونم میاد!

- گلدون؟؟

- اره!! هیکلش عیت گلدونه!! به قول خودمون گلودنی گلودنیه!!

یعنی این قدر مهم بود روی فرم بودن هیکل نامزدش و سیکس پک و کات روی سینه برای سحر؟؟

بی توجه به معیار های احمقانه اش روسری روس سرم کشیدم که صدای اعتراض سحر بلند شد

- ادیشه!! مگه گلدون من هیزه که روسری سر می کنی؟؟

- من یه همچین حرفی زدم؟

- پس چرا روسری سر کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب بیخیالی گفتم که سحر هم با ابرو هایی در هم بیخیال شد!

کمی فکر کردم که اسم گلدون سحر چه بود اما هیچ یادم نیامد! سعی کردم با شوخی بیرسم که اسم ان اقای گلدونی چیست؟

- خب سحر اسم و رسم گلدون شما چیه؟

با هیجان برگشت سمتم! بی اخم!

- اسمش سامانه! فداش بشم!

کمی سکوت کرد و گفت

- کاش یه گلدونم برای تو جور شه!

کمی نگاهش کردم و گفتم

- خب میرم یکی می خرم! جور شدن نداره که...

همان موقع زنگ ایفون به صدا در آمد که سحر خری زیر لب گفت و رفت تا دکمه ایفون را بزند!

چند لحظه بعد هم صدای زنگ در آمد که سحر در حالی که بلند می گفت " گلدونک " به سمت در دوید و در را باز کرد! و پسری قد بلند وارد شد که سحر در بدو ورودش از گردنش اویزان شده بود!

با خودم فکر کردم این پسر که دیگر گلدان نیست! باغچه شده است! صدا سلامی حواسم را جمع کرد.

سامان به سمت مبل ها رفت و روی یکی شان نشست! سحر هم رو به رویی ان و شروع کرد به حرف زدن. اصلا انگار نه انگاری که منی هم بودم! دلم برای خودش زمزمه کرد

-عاشقند دیگر مزاحمشان نشو!

حق را به طور تمام و کمال به دل دیوانه ام دادم! با ناخن انگشت شصتم روی شلوارم خطوط بی رنگ و شکل شمایی کشیدم هر از چند گاهی نگاهی بهشان می انداختم غرقه ی دنیای خودشان بودند غافل از آدیشه ی عاشق ولی عاشق و معشوق ندیده!

لیلا و مجنون ندیده!

شیرین و فرهاد ندیده!

رومئو و ژولیت ندیده!

دزیره و ناپلئون ندیده!

محبت ندیده!

مهر وعلاقه ی طرفین ندیده!

غافل بودند دیگر!

صدای چرخش کلید در امد! رنگ از رخساره ی سحر رفت! سامان سریع ایستاد! کمی دور تر از سحر! ترسیدم!
چرا منش را نمی دانم! اما ترسیده بودم!

نیم نگاهی به ساعت انداختم عقربه ی کوچک از یازده عبور کرده بود! معنی اش چه میشد؟؟؟؟ بیشتر و بیشتر
ترسیدم! در باز شد و و اول مادر و بعد پدر سحر داخل شد!

انقدر که دست هایم از زور استرس تعرق داشت انگار که کفشان شیر اب باز کرده بودند! حتم دارم پدرسحر
صدای کوبش قلبم را شنیده که انطور شگفت زده و متعجب وسط خانه خشکش زده بود.

سامان سریع سلام داد جواب سلامش ابروهایی بودند که در هم گره خوردند! در ادامه ی سلامش گفت

-من دیگه می رم!

سحر رنگ و رو رفته و پریده سری تکان داد. و سامان از مهلکه گرخت! در که بسته شد نعره ی پدرش شیشه
ها را لرزاند!

-اینجا چه غلطی می کردین؟

سحر تته پته کنان جواب داد- هیچی بابا . تاره از سفر برگشته بود اومده بود یه سری به من بزنه!

پدرش دوباره فریاد زد

-چرا امشب؟ چرا اومد خونه؟ مگه نگفته بودم تا وقتی عقد نکردین حق نداره وقتی تنهایی پاشو بزاره تو خونه
؟؟؟ ها؟

سحر ترسیده جواب داد

-بابا کاری نمی کردیم که! ادیشه ام شاهده ک...

پدرش زنده زنده اتشم زد! زنده به گورم کرد! خنجری برداشت فرو کرد در روح و روانم!

-ادیشه، ادیشه، ادیشه، د زهرمارو ادیشه! اصلا مشکل منم همین دختره اس! از وقتی برگشته به هزار سو روونه
شدی! معلوم نیست چی کار کرده شوهرش ذله شده طلاقش داده برش گردونده خونه ننه باباش! مگه نگفتم دیگه
حق نداری با این دختره بگردی؟ نگفتم دختره مطلقه اس! شوهر خودشم ولش کرده! ادم خوبی نیست؟

نگفتم؟ فکر کردی الان بگی ادیشه ام بود تبرعه میشی؟ میگم افرین که با چه دختر خوبی می گردی؟ نه سحر خانم کافیه یک بار دیگه اسم این دختره بشونم ازت کافیه..

سحر زبان باز کرد رنگش با گچ دیوار مو نمی زدا!

-بابا این حرفو زن! قضاوت نکن ادیه..!

-تو خفه شو دختره خیره سر! به من درس اخلاق نده! باشه این دختره دختر خوب! قبول ولی حق نداری باهاش بگردی! دختری گفتن زن مطلقه ایی گفتن...

طوری کلمه ی زن مطلقه را کوبید بر صورت روحم که حس کردم روحم برای لحظه ایی از تنم خارج شد و گوشه ایی افتاد و از درد به خود پیچید!

پدرش چرخید سمت من و با همان صورت افروخته و قرمز رنگش با همان چشمان برزخی اش نگاهم کرد و کلمات را بر سر و صورتم کوبید

-دیگه حق نداری دور سحر بگردی! فکر کردی نمی دونم می خوای اینم مته خودت بدبخت کنی؟ امروز بهش می گی جلو تو اون پسر رو بیاره خونه لابد فردا هم می خوای بگی مهم نیست که قبل عروسی حامله شه! ها؟؟

مادر سحر به سمت ان مرد دوید و گفت

-حاج اقا!

با تشر گفت! انگار می خواست که بگویند بس است این دختره مرده است! دست بردار از چزاندنش!

پدرش به سمت اتاقشان حرکت کرد! باید چیزی می گفتم! اگر نمی گفتم قطعاً خفه میشدم!

-اقا باقری! پدر نگران! احترام به کوچیک بزرگ سرم میشه! احترام به عقاید دیگران هم سرم میشه! فقط یه چیزی... شما منو متهم کردین اما چه طوری؟ با چه علمی؟ می دونستین چی شده؟ نه نمی دونین! فقط من می دونم چی شده و خدا! درستش نیست حالا که از اون مرد که به قول شما شوهرم بودم جدا شدم بدیاش رو بگم ولی کاری که اون به دفعات انجام داد یه بارش برای زن ها حکم سنگ سار داره! دل من که شکست! مهم نیست. فقط شما یادتون باشه که برای کس دیگه ایی یه طرفه قاضی نشین.

گفت! گفت و دوباره انشم زدا!

-اینا که گفتی همش قبول اما دیگه دور و بر سحر من نگرده!

به اتاقش رفت و در را بست! درکه بست به اشک هایم اجازه دادم روی گونه های برقصندا!

مادرش جلو آمد دست هایم سفت گرفت و گفت

—عصبی بوده یه چیزی گفته تو ببخش.

و به حالت دو به سمت اتاقشان رفت .

گفته بود دیگر!

ریشه به تیشه ام زده بود اما خب گفته بود!

کیفم را از روی میز ناهار خوری برداشتم و به سمت در خانه شان رفتم سحر راهم را سد کرد و گفت

—کجا میری؟ ساعت از دوازده گذشته با دست از میان راهم پشش زدم! و گفتم

—من که دائم اش نخورده و دهن سوختم! بزار حداقل برم یه غلطی بکنم که با حرفایی که می زنن اتیش نگیرم!

و امدم بیرون! کجا می توانستم بروم ؟ نا کجا؟؟؟

از خانه شان بیرون زدم کمی فکر کردم صدایی اونگ وار در گوشم زنگ زد: هر وقت خواستی می تونی با من حرف بزنی.

من به حرفش پوزخند زده بودم!

خاک بر سرم که جدی بودنم هم گرفتاری در پی دارد!

شماره اش را که گرفتم تازه فهمیدم چه کردم ! ساعت یک ربع به یک بود!

ولی دیگر زنگ زده بودم تماس را قطع نکردم بعد از ۵ بوق نا قابل جواب داد. صدای همچین گرفته بود اما نه انقدر که صدای خواب الود باشد.

خواستم لب باز کنم اما لب باز می کردم چه می گفتم؟؟؟

می گفتم پدر صمیمی ترین دوستم غیر محسوس به من تک دختر یوسفیان گفته بود ف*ا*ح*ش*ه*؟؟؟ من به گور نداشته ام خندیدم !!

— الو؟؟؟... ادیشه... الو...—

— سلام !

— سلام . چطوری؟ کاری داری؟

— راستش یه مشکلی پیش اومده . نمیدونستم که به کی بگم ک..

— چی شده؟

— میشه بیای به اینجا که می گم برات می گم

حیرت زده گفت - کجا؟؟؟ یعنی تو الان بیرونی؟

- اره!!

- چرا؟؟

- گفتم بیای می گم .

- ادرس رو بگو سریع خودم رو می رسونم!

.... -

- ادیشه ببین برو بشین تو ماشینت صندلی ماشینم بخوابون معلوم نشه درارم قفل کن تا ما بیایم.

یکسری حرف های کلیشه امیز دیگه هم گفت و بعد قطع کرد . حرف هاش هرچند کلیشه ایی هرچند تکراری و مسخره اما نشان دهنده ی این بود کسی هست که نگران من باشد ... کسی هست که ادیشه ایی در نظرش باشد...

- ادیشه ... ادیشه؟

خودم را پنهان کرده بودم صدای فرود میامد ... زانو هایم را بغل کردم و سر رویشان گذاشتم ... اشک هایم بی امان می ریخت... صدا قدم هایش می امد ... ترسیدم ... که مبادا او زود تر از فرود پیدایم کند... پایم رو بیشتر در اغوش فشردم و سرم را بیشتر به سمت خودم کشیدم طوری که چانه ام به فقسه سینه ام می خورد. هوا نبود ... نفس کشیدن سخت شده بود موهای بلندم که دوره ام کرده بود نفس کشیدن را برایم سخت تر می کردند. در کمد چوبی بزرگ در انباری باز شد به خود ارزیدم !

صدای مهربان فرود ارام جانم شد!

- اروم باش ادیشه ... اروم باش عزیزم .

مقابلم نشست و دست هایش را دور بدنم کشید به سختی بلندم کرد و به سمت در انباری رفت باز هم ترسیدم . عضلاتم را سفت کردم تا مانع رفتنش شوم با بغض در حالی که به زور و درد حرف می زدم گفتم

- نرو ... گفت می کشتم ... گفت ... خودش گفت...

فرود دست هایش را دورم محکم تر کرد و به مسیرش ادامه ادامه داد به التماس افتادم

- فرود نرو... ترو خدا ... می کشتم ...

در تصورم مادر را می دیدم که کناری منتظر ایستاده تا با سیخ داغ دست هایم را داغ بگذارد ... از همان سیخ هایی که یک بار گوشه اش یکیشان به ساعدم خورده بود ... همان جا به طول کم سیخ اهنی بالا آمده بود و اب زیرش جمع شده بود یا به قول فرهود تاول زده بود.

بازم هم التماس کردم - فرود نرو ... سیخ دستشه ... دستم تابل می زنه.

فرود اهی کشید و گفت - عزیزم نمی زارم . نمی زارم گریه نکن ابجی گریه نکن...

داشت به در ورودی می رسید نا خوداگاه جیغ کشیدم و گفتم - فرود به خدا اول اون منو زد من فقط دستش رو گرفتم تازه ... تازه موهام کشید ... فرود...

هق هق امانم نداد وارد خانه شدیم همچنان در اغوش فرود بودم ... مادر را که دیدم هق هقم اوج گرفت ... از شدت گریه حتی نمی توانستم نفسی تازه کنم ... فرود محکم تر من را در اغوشش گرفت صدای مادر آمد

- دختره گنده چی کار کرده بودی اون بچه اون جوری گریه می کرد؟؟

فرود به مادر توپید - مادر این ادیشه یک سال از بچه ایی که بهش می گین بچه کوچیک تره ... ولش کنین ...

مادر بدتر توپید - خفه شو فرود تو کاسه داغ تر از اش نشو ... چرا اون طوری بغلش کردی؟؟ چند دفعه بهت بگم درست نیست .

فرود هم برو بابای پر پرو پیمانی نثار مادر کرد و از پله ها بالا رفت .

وارد اتاق که شد مرا روی زمین گذاشت و به سمت کمد رفت و تیشرت و شلواری برایم جدا کرد آمد جلو و لباس سفید گلبهی دامن دارم را از تنم خارج کرد با دیدن لکه های سیاه جای جایش گریه ام شدت یافت مادر اگر می دید!!

تیشرت را که تنم کرد جوراب شلواری سفیدم را در آورد و شلوار را پایم کرد با حوصله بافت های موهایم را باز کرد و شانه کشید به موهایم ... من گریه کردم و او شانه کشید موهایم را بافت و من گریه کردم ... کش به پایین موهایم بست و من گریه کردم ... پیشانیم را بوسید و من گریه کردم از اتاق بیرون رفت و من به گریه کردنم ادامه دادم ...

ترسیده بودم ... ترسیدن که شاخ و دم نداشت

با صدای تق تق به خودم امدم ... باز هم ترسیده بودم ... دستی به صورتم کشیدم خشک بود خدا را شکر ..

ساعت یک و بیست دقیقه شده بود نگاهی به پنجره انداختم با دیدن راشا با خیال تخت از ماشین پیاده شدم که با دیدن پسری کنارش ترسیدم ... راشا نگاه ترسیده ام را که دید سریع گفت

- معرفی می کنم دوستم امیر حسین

چشم هایم دوربین شد و امیرحسین را کاوید... در دل گفتم - چه خوب است که زیر تیر چراغ ایستاده اند...

ساده! .. ساده ی ساده.... این پسر جز سادگی در خود چیزی نداشت! تیشرت ابی ساده و شلوار جین ابی پررنگ ساده ایی تن داشت کفش هایش هم کتونی های مشکی بودند که علامت نایک ابی ایی رویشان بود.

کمی تعجب کردم یعنی این پسر ساده دوست راشا بود؟ راشایی که پول مارک تیشرتش قیمت جین و تیشرت و کتونی او بود!

چه قدر خوشم امد از این پسر ساده! هیزی نکرده از وقتی دیده بودتم مثل خوره از بالا تا پایین و از پایین تا بالا را دید زده بود. سری به نشانه اشنایی تکان دادم او هم .

راشا پرسید

- دختر خوب این وقت شب اینجا چی کار می کنی؟؟

سری تکان دادم و گفتم

- به خاطر همون ماجرای بعد از ظهر رفتم خونه سحر اینا که یه موضوعی پیش اومد باباش یه چیزی گفت منم از خونه شون زدم بیرون بعد اگه این وقت شب می رفتم خونه خودمون سر از تنم جدا میشد این شد که الان این جام.

راشا اخمی کرد و گفت

- این همه می گم می گم کردی،می خواستی همین رو بگی؟؟

توقعش را هم داشتم که این را بگویند اما خب ماجرا شخصی بود. خندیدم و مثلاً خواستم بحث را عوض کنم که گفتم

- ماشینت کجاست ؟ نمی بینمش!

- دیگه اخرای عمرش بود با ماشین این مَشْتی مون اومدیم!

همزمان هم به پراید نقره ایی که ان طرف خیابان پارک شده بود اشاره کرد . با دیدن پرایدش یا جوک های پرایدی اوفتادم که ناگهان خنده ایی روی لب هایم ظاهر شد.

راشا تعجب کرد و در نگاه ان پسرک هم کمی عصبانیت موج زد . خواستم خودم را از ان مهلکه فراری دهم که بدترش کردم

- این دوستتو از کجا پیدا کردی؟؟

راشا دیگر بیشتر از این نمی توانست تعجب کند البته امیر حیسنم بیشتر از این نمی توانست اخم کند!

دیر فهمیدم اما فهمیدم چه گندی زده ام که گفتم

– منظورم این بود نمی دونستم از این دوستا هم داری!

باز هم گند زده بودم! راشا هم دیگه داشت عصبی میشد امیر حسین را که نمی گویم!

راشا گفت – از این عادتا نداشتی!

سکوت کردم و خودم را زدم به آن راهی که خودمم نمی دانستم کدام راه است که ادامه داد

– دقیقا از کدوم دوستا؟

زیر لب خدا را شکر گفتم ... از مهلکه نجات پیدا کرده بودم

– دوستایی هم قشر ما

چشم های هر دو اندازه ی توپ بسکتبال شده بود!

خنده ایی کردم و خیره شدم به راشا . امید وارم بودم گاف ندهد پشت خنده ام با چشم هایم التماسش را کردم که خدا را شکر فهمیدو بیشتر از آن کشش نداد که صدای امیر حسین را برای بار اول شنیدم

– من فکر می کردم که دارین مسخره می کنین!

صدای فوق العاده ایی داشت ولی از دورن اهی کشیدم جدا از جمع کردن سوتی هایم بحث چیز دیگری هم بود! می ترسیدم که مبادا بین دو مفره بی درد به خاطر سادگیش خجل شود.

خندیدم و حرفی نزدم که راشا گفت

– ادیشه تو برو تو ماشین الان گشت میاد جمعمون می کنه منو امیرم می ریم تو ماشین امیر حواسمون بهت هست.

لبخندی زدم و سوار شدم!

سوار که شدم سریع اس ام اسی برای راشا تایپ کردم که مبادا سوتی بدهد! گفتم که بگویند خیلی هم مفره نیستیم و زندگی ساده ایی داریم!

جواب داد با "چرا"ی پر علامت سوال و من هم گفتم نمی خواهم که وجودم باعث خجالت او شود.

خیلی چیز ها سرم نمی شد اما حداقل سرم می شد که او مرد است و غرور مردانه دارد!

صندلی ماشین را خواباندن و سعی کردم که بخوابم اما جدای از ناراحت بودن جایم، حرف های پدر سحر سیلی روحم بودند و نمی گذاشتند که خواب خوش از چشمانم عبور کند!

چشم بر هم گذاشتم منتظر شدم که شاید خواب سراغم بیاید

چشم که باز کردم ساعت هشت سی و هفت دقیقه بود کمی خودم را صاف کردم بی توجه به صدای کمرم در دل خداراشکر کردم که شیشه های ماشین دودی ست هرچند بی مجوز!!

به انطرف خیابان نگاهی انداختم پراید نقره ایی هنوز سر جایش بود بی هیچ تکانی شش هایم را پر از هوا کردم و چند ثانیه ایی ان را حبس کردم و بعد فوت مانند از شش هایم بیرونش کردم شماره ی راشا را گرفتم که پس از چند بوق صدایی خواب الود اما نا آشنا فضای گوشم را در بر گرفت!

- الو؟؟

- تلفن همراه راشا نورایی؟؟

- درسته گرفتم ادیشه خانم . امیرم!

اهانی گفتم که او ادامه داد

- کاری داشتین؟

- می گم من دیگه برم خونه!!!

باشه ایی گفت و خداحافظی کرد و در جواب این که شما کی میرید خونه گفت که راشا را می برد به شرکتش و خودش هم می رفت خانه!

البته خیلی دلم می خواست پیرسم که خودش چرا نمی رود سرکار که خب زبان به کام گرفتم! به اندازه کافی جلوی این پسر گاف داده بودم!

خیابان ها شلوغ نبودند! مدرسه ایی ها دیگر در مدرسه بودند و شاغل ها هم ساعت کاریشان معمولاً از هشت شروع میشد! طبیعتاً خیابان ها می بایست خلوت می بود!

پس در خیابان های خلوت با سرعت مورد علاقه ام راندم! اخ که چه دلنشین بود مجور نباشی پایت را روی پدال گاز بفشاری!

نه و بیست دقیقه رسیدم به کوچه ی پت وپهنمان دویست و شش خوشگلم را گوشه ایی پارک کردم و به سمت خانه قدم برداشتم .

پر انرژی پر انرژی هم که می بودم وارد خانمان که میشدم همه اش ته می کشید . به سمت اشپزخانه قدم برداشتم . تکاپوی اشپزخانه یک طرف سکوت و مردگی خانه هم یک طرف .

مهرنوش خانم تا من را دید انگار یک چیز ممنوعه اتفاق افتاده باشد دوید سمتم و گفت

- خانم شما اینجا چی کار می کنید؟ کاری دارین؟

– صبحانه می خواستم...

با دست داشت به دور از اشپز خانه هلم می داد و گفت

– شما بفرمایید بیرون من براتون میارم.

خودم را در جایم محکم کردم و گفتم – مهربانوش تو اشپزخونه می خورم

دستم را کوبید بر صورتش و گفت – نه خانم! آگه خانم بزرگ بفهمن ...

نگذاشتم ادامه بده و گفتم – مهربانوش! ول کن آگه ها رو!

فکر کنم از لحن تندم ناراحت شد! به دست و پایم می پیچید خب! آرام گفت

– هر طور مایلین!

وارد اشپز خانه که شدم داشت هرچی دم دستش بود را برایم در می آورد که گفتم

– مهربانوش جان فقط شیر و کیک رو در بیار. خودتو زحمت نده

برگشت کمی نگاهم کرد سرش را تکان و بقیه ی وسایل را در یخچال جای داد.

بعد از صبحانه از مهربانوش عذرخواهی کردم! از من بزرگ تر بود و حرمت داشت عذرخواهی نمی کردم مطمئنا

دیوانه می شدم از عذاب وجدان.

پله ها را یک به یک بالا رفتم که نگاهم خورد به یک در سورمه ایی در ردیف در های سفید. دستم لرزید دلم هم!

به سمتش رفتم دست دراز کردم که دستگیره را بگیرم که حسی نگذاشت! زود بود خیلی زود بود برای رو به رو

شدن با تمام واقعیت ها!

اهسته اهسته به سمت اتاقم قدم برداشتم. چقدر رنگ سفید درش دلنشین جلوه می کرد!

اتاق عزیزم!

می شد گفت تنها جای خانه بود که از حضور مسخره اش پاک مانده بود همین اتاق بود... البته اتاق خواب پدر و

مادرم هم بود ولی اتاق آرامش بخش خودم کجا اتاق آنها کجا!

مانتو را که از تنم خارج کردم حس آزادی زیر پوستم طغیان کرد!

خوابم نمی آمد اما خسته بودم انگار که کسی ساعت ها مشیت بر تنم کوفته بود!

روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم ... آرامش رفته بازگشت... چه خوب میشد اگر تمام عمرم را چشم

بسته می گذراندم ... به قول سحر " نوعی از بودن به سبک زندگی کردن غوطه ور در آرامش!"

در حال و هوای خودم بودم که ناگهان به فکر آن پسرک ساده پوش افتادم!

گفته بودم چشم هایش زیبا بود؟

یا این که ته ریشش بهش می امد؟

لبخندی به فکر هایم زدم و سعی کردم چهره اش را در خیالم باز سازی کنم ... دختره ۱۴ ساله نبودم که تا پسری
ببینم دست پایم را گم کنم اما امیرحسین یک مدلی بود! یک مدلی که ادم را وادار می کرد تا به او فکر
کرد... پوفی کردم و از جا بلند شدم و به سمت حمام رفتم ...

حوله را دور تنم پیچیدم و حوله ی دیگری روی موهایم انداختم و از حمام خارج شدم ... آن حس ارامشی که
حرفش را زده بودم در حمام بیشتر می شد ... انگار که اصلا دیاز پام بودند...

یک تی شرت و شلوار از کمدم در آوردم که بیوشم که همان موقع در اتاق باز شد ...

فرود بود و پشت سرش دختری!

کی این پسر یاد می گیرد که هنگام ورود به اتاق یک خانم در بزند خدا می داند! سریع در اتاق را بست می
دانستم که الان پشت در منتظر است ... لباس ها را که پوشیدم در را باز کردم و بفرماییدی گفتم که وارد شدو آن
دختر هم پشت سرش!

با تعجب به ساک در دست دخترک نگاه کردم.

یک لنگه ابرو یم را بالا دادم و سوالی به فرود نگاه کردم. صدایش را صاف کرد و ...

- این خانوم اسمش بارانه! باران توسلی ... دانشجو ترم اول روانشناسی بالینی!

در ذهنم حساب و کتاب کردم یعنی الان تقریباً ۲۳ سالش بود!

باران!

خب بعد؟

با ایهام هر دو ابرویم را بالا دادم و به بارانی که دستش را به سمتم دراز کرده بود نگاه کردم . می خواست دست
بدهد؟؟؟

با شک دست توی دستش گذاشتم که با لحنی شاد سلام داد. کمی دیگر فکر کردم ...

خب او ۲۳ سالش بود و باران نام خب اینها به من چه سنخیتی داشت؟

سری تکان دادم و به فرود نگاه کردم ... می شود انی که فکر می کردم نباشد؟

اخم هایم را در هم کشیدم و خیره خیره فرود را نگاه کردم که مثلاً به حرف بیاید...

اما پرو تر از فرود فقط فرود بود و بس!

گفت

- از این به بعد پرستار تو!!!!

همانی بود که نمی خواستم باشد!!

حرصی لبخند زدم و گفتم

- اوه! کی دچار پیری زود رس شدم که خودم نفهمیدم؟

تند حرف زده بودم؟ اصلاً همینی است که هست! والا! برایم پرستار آورده!

نامم را غران خواند با پرویی تام دست را پیش رویش کج کردم و گفتم

- یا که این طوری شدم خبر ندارم؟

لبخند حرص در اوری زد و گفت

- من که تصمیمم رو گرفتم! باران اینجا می مونه! چه بخوای یا نه!

پشتش را به من کرد و به سمت در حرکت با دهانی باز از تعجب و ابرو هایی بالا پریده رفتنش را نظاره گر شدم!

تق!

در اتاقم را هم به هم کوید! پسری بی ادب!!

پتانسیل ان را در خودم می دیدم که کله باران را از جا جدا کنم اما خب به او چه که برادرم کله شق و زبان نفهم بود؟

لبخندی مسخره زدم و گفتم

- شما به فرمایین پایین من الان میام!

و از اتاق خارج شدم باید تکلیفم را با ان پسر به بی ملاحظه مشخص می کردم!

برادری را به جا آورده بود درست!

در حقم کم نگذاشته بود این هم درست!

همیشه پشت من بود و سد دفاعیم می شد این یکی هم ددرست!

و ...

اما این حق را به او نمی دادم که برایم بلاجبار پرستار بگیرد !!

تق البابی کردم و دستگیره را به پایین کشیدم ... دیوار های توسی اتاقش دهان کجی برایم می کردند.

توسی لوس!

به هر جای اتاق نگاه می کردم توسی / نوک مدادی بود! لوس مسخره!

با انزجار به بینیم چینی انداختم و فکر کردم که حالم از تنها شباهت بین او و فرود بهم می خورد!!

خیره شدم در چشمان فرود! در عوض شباهتش با او عاشق شباهت رنگ چشمانمان بودم!

این که عاشق چشمانم و بعضا هم خودش بودم دلیل می شد که کمی به او نپریم؟

- این چه وضعه شه؟

- چی دقیقا؟

- فرود!!! واسم پرستار آوردی! اونم با ساک و وسایلم! روانشناس آوردی بیخ گوشم!

- ادیشه خودمونیم دیگه ... خودت هم می دونی وضعیت خیلی هم به راه نیست!!

حالا نمی شد این را به رویم نیاورد؟ سایا چنگیز بود این پسر

- خب حالا!

ابرویی با حس پیروزی بالا انداخت و گفت

- سر به سرش نمی زاری! اذیتش نمی کنی ...

اخم کردم! مگر جلاد بودم؟؟

- ازش یکم تعریف کن!

- شیرازیه! دنبال کار می گشت! منم پیداش کردم! وضع مالی خانواده اش خیلی خوب نیست نبینم طعنه بزنی ...

مطمئن شدم مرا جلادی بی رحم و مروت می داند! پسره ی لوس!

چشم هایم در از کاسه گرداندم که باز هم چشمم به ان توسی های مسخره افتاد!

لوس های بی معنی!

از لوسی بودن توسی دلم در سینه بی قراری کرد...

اما این بی قراری ها دست خودم نبود...

هر چه چشم می گرفتم بی قرار تر می شدم...

احمق نیستم اما...

عقل ترین ادم ها هم گاهی دلتنگ خاطرات احمقانه شان می شوند...

از اتاق با ان فضای توسی رنگش خارج شدم و پله ها را آرام آرام پایین امدم و زیر لب خواندم

گم می شوم در شادی و غم های هر روز

تا گم کند شاید مرا فکر و خیالت

چیزی نمی خواهم بدانم از تو حتی

جز اینکه گاهی بشنوم حالت خوب است

از زندگی چیزی نفهمیدم جز اینکه

دلخوش به هر چیزی باشم که مال من نیست

هر قدر هم این قهوه را شیرین بنوشم

باز هم چیزی جز تلخی مرگ اوری در فال من نیست

این زندگی ما نمی سازد ! نسازد!

اصلا بگو تا می تواند غم ببارد

دیگر پذیرفتم تنهایی بدیهی است

حتی اگر از آسمان غم ببار

پایان تلخی نیست مرگ یک رود

وقتی به اعماق زمین برگشته باشد

اصلا کجا در طول این تاریخ دیدی

دریا شبی دنبال رودش بگردد؟

گم می شوم... در شادی و غم های هر روز

در رنگ های روشن و تاریک شالم

حتی نمی خواهم سراغم را بگیری

نا باورانه زنده ام حالم خوب است...

نا باورانه حالم خوب است...

به خودم که امدم رو به روی باران بودم !

غم زده نگاهم می کرد! انگار فهمید که به دنیای واقعی برگشتم لب زد اتاق من کجاست؟

کوتاه امدم ! حوصله مقاومت کردن را نداشتم کوتاه گفتم

- دنبالم بیا!

امد! در یکی از اتاق های طبقه ی بالا را باز کردم و گفتم

- از ترکیب رنگش خوشت میاد؟

نگاهی سر تا سر اتاق گرداند ... اتاق نسکافه ایی طلایی...

رنگ های محبوبم!

چه بخشنده شده بودم در مقابل این دختر ساده!

ساده خندید و گفت

- عاشقشم!

ساده لبخند زد! چه قدر باران ساده بود! چه قدر خودمانی و راحت! چه قدر گرم و مهربان!

هرچند تازه وارد اما دوستش داشتم!

آخر او هم ساده بود!

همانند ان پسر ! همان پسری که اسمش را این حافظه ی گلابی گونه ام به فراموشی سپرده بود.

با سادگی گفت

- من هیچی از شما نمی دونم!

لب تخت نشستم و گفتم - اسمم ادیشه ست و ۲۴ سالمه ... هنرستان درس خوندم و بنا به دلایلی دیگه برای

دانشگاه ادامه ندادم. چهار سال المان پیش خالم بودم تا همین سه ماه پیش که برگشتم اولای بهار بود... اینم می

گم برای خانوم روانشناس که افسردگی هم داشتم...

مات نگاهم کرد! مگر چی گفته بودم که اینگونه شوکه بود؟؟؟

از جا برخاستم که به اتاقم بروم که گفت - برادرتون گفتن هر جا رفتین همراهتون باشم!

پرستار بود یا بادرینگارد؟؟؟

دلم تختم را می خواست!

دلم ان اتاق کم نورم را می خواست!

برای یک ۲۴ ساعت خیلی بود!

همه این ها برای یک ۲۴ ساعت خیلی، خیلی بود...

پوفی کشیدم و گفتم - خب بیا!

پرو پرو پشت سرم از اتاق خارج شد و وارد اتاق شد خودم را روی تخت پرت کرد و او کمی نگاهم کرد و رفت

بیرون. خوب بود که خودش فهمید حوصله خودم را هم ندارم چه رسیده به مثلا پرستار عزیزم!!!

چشم هایم را نیمه گشودم و به دیوار سرمه ای پیش رویم زل زدم ... صدای در باعث شد دوباره چشم برهم بگذارم ... نه خیلی به بوی عطر دیگران دقت می کردم نه به نوع و فاصله قدم برداشتنشان اما عطری که در فضای اتاق می پیچید زنانه بود!

مادر که ماه به سال گذرش به اتاق من نمی خورد!

دیگران هم در می زدند

باران بود!

دوباره نیمه چشم باز کردم. و با کنجکاوی به جا هایی که در محدوده ی دیدم بود نگاه کردم. کجا رفته بود؟

نفس عمیقی کشیدم که صدایش امد

- می دونی ادما وقتی می خوابن یه طور خاصی فارغ می شن از همه جا حتی وقتی خواب بد با کیفیت فول اچ دی می بینن

کمی خندید و ادامه داد

- الان چهره تو اون بی خیالی رو نداره از نفس های یکی بلند و یکی کوتاهت هم پیداست خواب نیستی. چرا چشمت رو بستی؟

فکر کردم اگر کمی فقط کمی کم حرف تر بود بهتر نمی بود؟

چشم از هم گشودم رو به رویم انطرف تخت کنار پاهایم نشسته بود و کتاب نسبتاً قطوری در دست داشت.

نفس عمیق دیگه ایی کشیدم و بازجویانه پرسیدم

- چرا اومدی اینجا؟

لبخند کجی زد و گفت

- خب خودت گفتی!

بهش نمی امد کودن و کم فهم باشد هرچند که سوال من نامفهوم بود!

- منظورم اینه چرا اومدی اینجا کار کنی؟ این همه جا های بهتر!

هوم متفکرانه ایی کشید و ریش های فرضی اش را خاراند. از کارش خنده ام گرفت اما دستی به چانه ام کشیدم تا خنده ام مشخص نشود. نمی دانم چرا اما کشیدم!

گفت

- نمی دونی ادم وقتی می خنده زنده میشه؟

بی حوصله نگاهش کردم به قول سحر " شعار های دکترانه "

اما گفته این یکی خیلی بی ربط بود!

با مسخرگی ابرویی بالا انداختم لبخندش پر رنگ تر شد! دیوانه بود نه؟

- منظور منم از زنده شن روح ادم بود!

لبخند دندان نمایی زدم . تلافی اش به مزاجم خوش امد! دلیل می شد که سوالم را جواب ندهد؟

- جواب منو ندادی!

- خب در اینکه برای من کار های بهتری بود که یه جورایی سابقه کار برام باشه شکی نیست اما هیچ کدوم جای خواب و حقوق این طوری ندارن . متوجه میشی؟

خب حدسش را نمی زدم که اینگونه جوابم دهد! هرچند که داد!

ادامه داد

- تازه اینجا تو هستی حوصلم هم سر نمی ره.

کاملاً فهمیدم!

لب زدم

- اسم کتابت چیه؟

- دزیره!

ابروی بالادادم اگر این دزیره بود ان کتابی که من داشتم و کم کمش ۵۰۰ صفحه بود چی بود؟

لبخندی زدم و از جایم بلند شدم و به سمت کتابخانه ام رفتم و دزیره ام را به سمتش گرفتم! و لب زدم

- این دزیره اس!

کمی نگاهش کرد و چراخاند و با تعجب گفت

- چه خبره؟

اگر می گفتم عاشق ان کتاب دروغ نگفتم!

دزیره ام را کمی به چپ و راست پیش چشمم تکان داد و گفت

- قرض؟

سری تکان دادم و موافقتم را اعلام کردم. خودم هم بوف کور را برداشتم و شروع کردم به خواندنش برای بار

هزارم! کی بود که سیر شود؟؟

چند صفحه اول را که خواندم دیگر خواندنم نیامد نگاهی به باران کردم محو کتاب بود.

چه شد که کتاب عزیز تر از جانم را به او دادم؟

دلَم می خواست حرف بزنم!

از همه چی ...

اما برای ۲۴ ساعت بس بود. ظرفیتم پر شده بود...

مرورشان می کردم قطعا می مردم...

به ساعت مچیم نگاه کردم ۱۲ و ۳۰ دقیقه بود ولی پرده های زخیم و تیره مانع سرک کشیدن نور خورشید به

داخل اتاق می شد ...

فکر کردم الان هاست که کسی بیاید که برویم برای نهار ...

همین طور هم شد...

مهرنوش امد... گفت میز آماده است... از جا برخاستم اما باران نه...

مطمئن بودم حرف مهرنوش را شنیده ... چرا از جایش بلند نمیشد؟

پرسیدم

- ناهار نمی خوری؟

خندید و گفت

- چرا!

سری تکان دادم و گفتم - خب پس پاشو! بریم بخوریم

لبش را گزید و گفت

- با شما؟

حرصم گرفتم! این دختر که بود؟ لبخند حرصی ایی زدم و گفتم

- نه با پدر بزرگ خدا بیامرز!

چشم گرد و کرد و خیره ام شد...

توپیدم - پا میشی یا نه؟

کمی به خودش لرزید ... فکر کنم صدایم بلند بود!

از جایش بلند شد و دنبالم امد!

مادر که دیدتش پشیم گرد کرد و گفت

- معرفی نمی کنی ادیشه؟

خر بیار و باقالی بار کن! چه بگویم تا دست از سرم بردارد؟ هیچ!

- پرستارمه!

ابرو بالا داد و متعجب نگاهم کرد ... که کم نگاهش به پشتم جلب شد ... سری برگشتم و پشتم را نگاه کردم!

فروود داشت با ادا پییزی می گفت! تا نگاهم را دید ساکت شد.

چشم در حدقه گرداندم و به سمت میز رفتم!

باران هم مثل جوجه دنبال مادرش دنبال من امد.

روی صندلی همیشگی نشستم و منتظر نشستن باران شدم که دیدم ننشست. سر بالا گرفتم تا جویای علت شوم که نگاه سرگردانش را دیدم. آرام ضربه ایی به دستش زدم و با چشم و ابرو گفتم که بنشیند با هم با چشم و ابرو پرسید کجا؟

حرص در می آورد!!

با ارنج ضربه ایی به صندلی کنار خودم زدم که نشست!

باید می فهمید که اینجا محکم نباشد کلاهش پس معرکه است! از بس که مادر نیش می زند! بی دلیل!

مادر خاطاب به باران گفت

- از این به بعد تو اشپرخونه غذا می خوری!

تا باران آمد که تایید کند ابرو در هم کشیدم و گفتم

- نه!

نمی خواستم با باران مانند همه برخورد شود! نمی خواستم به جرم ساده بودنش تحقیر شود!

ساده ها را دوست داشتم!

ادم را نمی پیچاندن!

خوب بودند! در کل!!

مادر کمی نگاهم کرد و بعد سر تکان داد... این روز ها به طرز عجیبی کوتاه می امد! انگار او هم حوصله نداشت...

بعد از اتمام غذایم از جا بلند شدم ...

هر چند مادر غذا ها را نپخته بود ... هر چند حتی او نگفته بود که این غذا را بپزند اما من هم عقاید خودم را

داشتم...

خودم هم می دانستم اگر مادر نبود برای ناهار از اتاقم بیرون نمی امدم...

حضورش هر چند کمرنگ اما پر بود...

لبخندی به صورتش زدم و گفتم

- ممنون ... خوشمزه بود...

و راه اتاقم را در پی گرفتم ...

صدای قدم های باران را پشت سرم می شنیدم... حرصم گرفته بود از همه رفتار هایش

برگشتم سمتش و تند گفتم

- اگر خواستم هر غلطی بکنم بهت می گم بیای شاهدش باشی! حله؟

انگار فهمید که الان واقعا وقت بحث و دعوا نیست...

وارد اتاقم که شدم دزیره را روی میز دیدم! هر دو دزیره ها را ...

تند رفته بود... قبول دارم رفتارم مناسب نبود... به هیچ وجه!

دزیره ها را برداشتم و به سمت کتابخانه ام رفتم ...

کمی فکر کردم چه کتابی می خواند؟ گفته بود دانشجو روانشناسی ست ... یکی دوتا از کتاب های فلسفه ام را

برداشتم و به سمت در قدم برداشتم ...

دست که روی دستگیره گذاشتم فکری از سرم گذشت... چرا باید کتاب های عزیزم را به او دهم؟

وجدان همیشه بیدارم فریاد کشید: باهاس بد حرف زدی!

حق را به او دادم و از اتاق خارج شدم وارد اتاقش که شدم کز کرده روی تختش بود...

باورم نمی شد! یعنی به خاطر رفتار من اینگونه مغوم و گرفته شده بود؟

سرم را به دو طرف تکان دادم!

امکان نداشت! نفس عمیقی کشیدم ... در عالم خودش بود... اصلا حضورم را در چند قدمی تختش حس نکرد ...

کمی مصلحتی صدایم را صاف کردم که چشم گرداند سمتم!

کتاب ها را سمتش گرفتم و گفتم

- کتابایی که فکر می کنم دوست داشته باشی.

زیر لب تشکر کرد و کتاب ها را از دستم گرفت ... خیره نگاهش کردم ... حال خودش را هم نداشت... حالا به فرود

حق می دادم نگران او باشد چه شکنجه گری بودم...

زیر لب گفتم

- قصدم تحقیر نبود... کنترل اعصابم از دستم در رفت...

و سریع از اتاقش بیرون زدم...

و وارد اتاق نیمه تاریک خودم شدم! چه ارامشی داشت این تاریکی ها...

راشا

چپ به راست ... راست به چپ ...

دوباره و دوباره...

در اتاق قدم رو می رفتم

کلافه که نه اما شک ندارم که دارم دیوانه می شوم...

چشم هایم را روی هم فشردم ...

اعتماد نداشت... حتی در حد یک دردو دل کردن...

پوزخند ان روزش یادم امد...

اعتماد نداشت... این کلمه چند حرفی را نداشت... به هیچ کس...

بیرون امده بود ... حرف زده بود ... اما اعتماد نداشت...

به تنهایی هایش بیشتر اعتماد داشت...

گفته بود می گویم و پیچانده بود...

خودم را پرت کردم روی مبل مشکی رنگ درون اتاق...

مغزم داشت می ترکید...

اژیر می کشید و می گفت

- اعتماد ندارد...

اعتماد ندارد

اعتماد ندارد...

ادیشه اعتماد نداشت...

من هم علاقه ی چندانی نداشتم ...

اما این بی اعتمادی می سوزاندم...

کنجکاو بودم... عشقی در کار نبود...

مگر میشد ادم دوبار عاشق شود؟

نه نمی شد...

نمی شد...

وجود نداشت...

عشقم زن برادرش بود ...

عشق دوباره وجود نداشت...

پریسایم پریسای فرود شده بود...

عشق دوباره سیری چند بود؟

کنجکاو بودم و در آتشش می سوختم...

در اتاق باز شد و منشی پر افاده وارد شد... به زمین و زمان فخر می فروخت و قدم بر می داشت...

چه هوای اتاق سرد بود...

دلم درد می کرد...

چه هوای سرد بود...

چه تلخ بود...

این چه زهری بود؟ جای هوای؟

منشی حرف می زد و حرف می زد

حرف می زد و من فکر پریسایم بود که فکر فرودش بود...

فرود چشم سبزش...

فرود خوش قد وبالايش...

فرود که از هر نظر از من بهتر بود...

مثل من اویزان پدرش نبود...

فرودی که حتی ادیشه ی بی اعتماد تاییدش می کرد!

شرکت پدرم بود...

خورده افه های منشی رو اعصابم بود...

منفجر شدم...

فریاد کشیدم

- برو گمشو بیرون...

سرم را در دستانم فشردم ...

پریسا در ذهنم بالا پایین شد ...

فرود را دوست داشت...

صدایش در گوشم می پیچید " هر وقت تونستی رو پای خودت واستی بعد ابراز علاقه کن "

فرود روی پای خودش ایستاده بود...

محکم بود...

در ذهنم بالا پایین کردم ...

فرود زود تر از من دیده بودش...

ولی من زود تر عاشق شده بودم...

پریسا را گوشه ایی از ذهنم گم کردم ...

امیر حسین می گفت گناه است...

فکر کردن به عشقم گناه بود...

به یک ماه و یک هفته آینده فکر کردم...

امیر حسین می رفت که افسرده شود...

دایه خاتون می رفت که افسرده شود...

دایه ام داغون می شد ...

باز هم خاطراتش باز می گشتند...

این یک ماه و یک هفته که تمام شود ۵ سال می شود ...

سالگرد پنجمین سال نبودش بود...

پنجمین سالی که جز یک اسم چیزی از قاتل نمی دانستیم...

یک اسم چهار حرفی...

پنجمین سالی بود که در به در دنبال قاتل احساساتش بودیم ...

هم من هم برادر شیری ام ...

هم من هم امیر حسین ...

در به در دنبال قاتل احساسات خواهر برادر شیری ام ...

و تنها دلیل نبودش دو تکه کاغذ پاره روی تاقچه بود...

یکی برای ما و دیگری...

دیگری را امیرحسین هیچ وقت نگذاشت که بخوانم...

برای کس دیگری بود...

کسی که نمی شناختمش...

کسی که نخواست بشناسیمش...

داشت پنج سال می شد مرضیه حماقت کرده بود...

پنج سال می شد که کسی به خاتون تماس گرفته بود و گفته بود مرضیه رگش را زده ...

پنج سال می شد که مرضیه نبود ...

و ما تنها عامل نبودش را یک اسم چهار حرفی می دانستیم...

شاهد...

از جا پریدم ...

یک ماه بیشتر وقت نداشتم و نشسته بودم ...

چه بی ملاحظه شده بودم ...

فکر همه را از سرم بیرون کردم و شماره امیر حسین را گرفتم ...

می دانستم او هم داغون می شود ...

دوباره داغون می شود ...

داغون اینکه پنج سال می شود ...

برادر شیری ام داغون می شود و من درگیر پریسا بودم ...

بی ملاحظه شده بودم ... خیلی ...

شاهد

دستی به صورتم کشیدم ...

کی بود دیدمش؟

چه قدر عوض شده بود ...

یک هفته پیش بود ؟ یا که بیشتر؟

کی بود؟

یه تقویم نگاه کردم ...

آتش گرفتم ...

نزدیک می شدیم ...

به تاریخ حماقتش! حماقتم!

به ۱۶ تیر نزدیک می شدیم...

چشم بر هم فشردم ...

مرضیه بخشید؟

ادیشه بخشید؟

پوزخندی به روی خودم زدم!

زیرلب زمزمه کردم

- خودت بخشیدی خودت رو؟

لایق حرف زدم نبودم منه سست عنصر زود باور...

منه دیوانه!

منی که هیچ نفهمیده بودم ...

هیچ ندیده بودم ...

منه گناهکار ...

منی که زندگی را از ان دختر گرفتم ...

منه قاتل!

کاش حافظه ام را می دادم می رفت ...

کاش صدایش یادم نبود ...

کاش نمی گفت ...

کاش من کر می شدم ...

چشم بر هم بیشتر فشردم!

چهره اش پیش چشمم بود ...

لب زدم

- خدایا خودت ببخش!

پر رو بودم ... اما بخشنده بود ...

می بخشید ...

لایق بخشیده شدن بودم؟

نبودم ...

به خودش قسم نبودم...

لایق هیچ نبودم...

چشم بر هم باز هم فشردم!

چرا مرضیه یه همچون کاری کرد؟

هدفش چه بود؟

شکنجه من؟

ادیشه ؟

چرا ان کار را کرد؟

ادیشه

ارام از پله ها پایین می امدم که صدایی ثابتم کرد

- خب من باید یه دلیلی واسه خانوادم بیارم که تابستون برنگردم شیراز!

- در حد همون دلیل باشه خب! نیاز نیست ترم بگیری!

- خب می فهمن! یه ترم ها!

سریع به سمتشان رفتم و گفتم

- چیکارش داری فرود؟ بزار ترمشو بگیره!

فرود دهان باز کرد چیزی بگوید اما امانش ندادم و رو به باران گفتم

- تو کار خودتو بکن .

فرود چیزی نگفت و رفت...

ارام وارد سالن شدم و نگاهم روی پدر و مادرم لغزید...

چه به عاشقانه هایشان حسادت می کردم ...

چه به اینکه هر دو یک اندازه هم را دوست دارند حسادت می کردم ...

زیر لب سلامی دادم.

پدر نگاهم کرد و جواب داد.

مادر خیره ام شد ...

این روز ها عجیب خیره ام می شد!

دلش می سوخت برایم حتما!

دل سوختن هم داشتم!

نفس عمیقی کشیدم و روی مبلی نشستم و باران هم کنارم ...

این روزها باران هم راحت تر شده بود ...

وقتی دیگر نه سحری بود و نه مرضیه ایی با باران راحت شدم ...

وقتی داشتیم به پنجمین سال نبود مرضیه نزدیک می شدیم با باران راحت تر از قبل شدم...

باران ارام در گوشم حرف زد

– میای با من دانشگاه؟

کمی نگاهش کردم ... چشمان قهوه ایی روشنش بغض داشت ... و کمی حرف برای گفتن...

سری سر سری تکان دادم و گفتم

– کی بریم؟

– اگه بشه الان!

از وقتی متوجه شباهت رنگ چشمانش با مرضیه شده بودم با او راحت شده بودم .

از جا بلند شدم و باران باز هم پشت سرم ...

ارام آرام پله ها را بالا رفتم ...

وارد اتاق شدم ...

نفس عمیقی کشیدم ...

اتاق دوست داشتنی ام ...

چشم باز کردم ...

لای در باز بود و باران میانش ...

چشم بر هم گذاشتم و گفتمش که برود حاضر شود...

چشم در اتاق گرداندم...

زندگی از دروغ تا سوگند ...

خسته از زیر و روی رو در رو ...

زیر صورت ، هزار ها صورت ...

خسته از چهره های تو در تو ...

بی گناه از شکنجه ها زخمی ...

پشت هم اتهام ها خوردن ...

حق حق از درد و الکن از گفتن ...

انتهای کلام را خوردن ...

سری تکان دادم و واژه ها را از سرم بیرون کردم ...

مانتو بر تن کردم و شال به سر انداختم ...

روی به روی آینه ی چند صبحی بلا استفاده ام ایستادم ...

چهره دختری را درش دیدم ...

دختری که من نبودم ...

دختری که تنها شباهتمان مو های سیاه رنگی بود که کم و بیش از زیر شال سرک می کشید ...

دختری که چشمانش مؤاخذه می کرد و پای چشمانش گود افتاده بود ...

گودی پای چشمش جواب می خواست ...

واه که چه فاصله ایی میان من و او بود ...

آه دخترک مو مشکی ...

دخترک مو مشکی ایی که برای خودش کسی بود ...

دختری که کسی روزگارش را یادش نیست ...

دختری که جایگاهش مقدس بود ...

وزن یک عشق پاک روی دوشش بود ...

آخ که چه فاصله ایی بود میان من و آن دختر مؤاخذگر ...

دست بلند کردم تا گودی زیر چشمان دختر مؤاخذه گر را لمس کنم ...

دست به آینه کشیدم ...

سرد بود ...

بی حس و ...

تمام وجنات امروزی دخترک ..

صدا در امد ...

ارام گفتم

- بیا تو !

در باز شد و باران وارد شد ...

ارایش نصفه نیمه ایی روی صورتش جا خوش کرده بود ...

لبخند زدم ...

دل نداشت اما درد و دل داشت ...

دوری زد و گفت

- مرا سیکو! (منو ببین)

نگاهش کردم ...

لبخندی زدم و گفتم

-بری چی چی ؟

خندید و گفت

- توام راه اوفتادیا! خوبیم؟

دوباره نگاهش کردم ... لبخندی زدم به رویش !

سری تکان دادم و تاییدش کردم ...

باران دچارش شده ...

ترسیدم مبدا بهارش دچار خزان شود ...

مبدا که ماجرا زخم شود روی روحش ...

مبدا که نقش ها نقشه زیر سر داشته باشند ...

گفتم - بریم ؟

ارام از اتاق خارج شد ...

باید می پرسیدم که چه شده!

که دلش کجاست و درد دلش چیست ؟

می دانستم که حرف هایی دارد که گر به کوه بگوید قلبش از موم نرم تر خواهد شد ...

باران چه شده بود؟

می دیدم ارزو هایش را که با هر قدمش می افتاد ...

باران را چه شده بود؟؟

سوار ماشین که شدیم لب باز کردم

- نقش یک مرد مُرده در فالت !

نگاهم کرد ! چشم هایش ، چشم دلشکسته بود ...

در خیالش نرفته برگشت به اتاقش ! اما در خیالش!

لب باز کرد

- ازم کوچیک تره ... ۲ ماه ... اصلا من تو چشمش نیستم ... منه معمولی رو چه به کسری!

پوفی کردم ... دل نداشت درد و دلش بسیار بود ...

تکرار کردم ...

دل نداشت درد و دلش بسیار بود ...

- چرا امروز می خواستی بری دانشگاه!

خندید با تلخی و بغض

- اگه قبلا ازم می پرسیدی می رفتم انتخاب واحد ... اما الان دارم می رم دیدش بزنم!!

خجالت می کشید بگوید ... دخترک بیچاره

اخم کردم ...

باران دچارش شده بود ...

بیچاره باران ...

چشم بر هم فشردم و گفتم

- فقط ۲ ماه؟

- اره ...

ادیشه نبودم اگر کسری را متوجه باران نمی کردم ...

نمی خواستم باران هم مثل من هر چند وقتی با دختری رو به رو شود که مؤاخذه اش کند ...

دختری که پای چشمش گود افتاده و زوری زنده ست ...
دختری که گم شده بود در خاطرات خوب و بدش...
دم دانشگاهش ماشین را پارک کردم ...
در عالم خودش گم شده بود ...
صدایش زدم ... گنگ نگاهم کرد ... دلم سوخت ... کاش او دچارش نشود ... کاش او نشود ادیشه ی دوم ...
- رسیدیم ...
از ماشین پیاده شد و با هم به سمت دانشگاه قدم برداشتیم...
تغییر کرده بود...
تغییر از تمام وجنات صورتش و رفتارش می بارید...
در صدد این بود که صاف و صوف راه برود و گاف ندهد...
وارد محوطه دانشگاه که شدیم چشم چشم کردن هایش هم شروع شد...
رنگش مهتابی تر از هر موقع دیگر شده بود و چشم هایش سرگردان تر ...
از هر کویی به کوی دیگر می پرید ...
دستش را کشیدم و گفتم
_ دانشکده تون کجاست؟
آب دهانش را به سختی را فرو داد و نگاهی سمتی انداخت...
با تردید دستش رو چفت دستم کرد و فشرد ...
لب گزید و قدم برداشت...
زانو هایش می لرزید ...
کور هم متوجه لرزش زانو هایش می شد...
کمی بعد رو به روی ورودی دانشکده ایستاده بود و قدرت حرکتش را از دست داده بود!
با خودم فکر کردم یعنی پسری که از او کوچک تر بود ارزش این همه هل کردن داشت؟!
لب هایش را بر هم می فشرد و نفسش رفت و برگشتی نبود...

انگار میان راهش پیایی نیش ترمز می گرفت...

توپیدمش

_ راه بیوفت دیگه. این ندیده بازی ها چیه؟

آرام قدمی برداشت...

باز هم پاهایش می لرزید ...

ادامه حرف را گرفتم و روده درازی کردم

_ اصلا از کجا می دونی قرار اونم بیادا! ها؟ نیاد ضایع شی روح و روان من شاد شه ...

بالاخره لب از لب جدا کرد و با صدایی پر ارتعاش گفت

_ میاد ... می دونم...

ابرو بالا انداختم و برای عوض کردن حالش گفتم

_ اسم بچه هاتونم می دونی؟

و چه خوب بود که تاثیرات مرضیه پس از گذشت ۵ سال هنوز رویم بود تا امروز لبخند روی لب این دخترک

عاشق بیاید...

از ته از مرضیه تشکر کردم و گفتم _یکی طلبت.

باران لبخند زده بود و من متشکر مرضیه بودم...

مرضیه حرام شده ام...

مرضیه ایی که مه گرفت زندگی اش را...

مرضیه ی طفلی...

چشم بر هم فشردم تا مرضیه را از ذهن بیرون کنم ...

چشم که باز کردم مرضیه در ذهنم نبود اما در رگ و پیم انقلابی به پا شده بود از کمبود مرضیه ی حرام شده ...

به باران نگاه کردم ...

مردمک چشم هایش سرگردان تر شده بود و قدم هایش لرزان تر ...

به سمت سایت حرکت می کرد ...

این را از آخرین گفته اش فهمیده بودم ...

گفته بود می رویم سایت برای انتخاب واحد !

هرچند می دانم که می خواهد آنجا هم سرک بکشد پی کسری نامی!

چشم در کاسه گرداندم و در دلم برای باران خط و نشان کشیدم که مبدا کسری نام ان کسری ایی که باید نباشد...

دری را گشود و همان طور که دستش روی دستگیره بود ان را باز تر کرد ...

لب هایش را کمی با زبان تر کرد ... و من نگاهم لغزید روی مهتابی های چهره اش ...

بالاخره نگاهش جایی خاموش شد ...

از سرگردانی در آمد ...

انگار پی آرامشی بود که خیلی دور نبود و او بی تاب ...

لرزان تر قدمی برداشت و من هم وارد شدم .

رد نگاهش را گرفتم و به پسری رسیدم که احتمالا همان کسری بود ...

پسری که چهرتن به پسر ۲۳ ساله ها نمی خورد ...

بزرگانه تر ... مردانه تر ...

باران به خودش آمده بود ... محکم قدم برداشت سمت سیستمی از روی عمد نزدیک کسری احتمالی...

و من فکر کردم که چه جالب می شد اگر همین پسر که نمی امدش که ۲۳ ساله باشد کسری ۲۳ ساله باشد ...

باران صندلی ایی برایم آورد و نشستم ...

لرزش دستانش را می دیدم ولی او سعی در کنترل داشت پس به رویش نیاوردم...

اواسط انتخاب واحد بود که ارور های زیاد کم کم داشت گریه باران را در می آورد ...

لبخند خبیثی آمد کنار لبم ...

به خودم قول داده بودم که کسری را متوجش کنم پس ...

نفس عمیقی کشیدم و بلند کسری احتمالی را مخاطب قرار دادم و گفتم

__بخشید آقا.

سرش را چرخاند سمتم و گفت

__ با من بودید؟

پر از تردید بود طفلی ...

__ بله با شمام ,میشه یه لحظه بیاید اینجا؟

از جایش بلند شد و آمد سمتمان بی حرف اضافه ایی ...

و گفت

__ بله؟

گفتم

__ هی ارور میده.

نگاهی به دروس انتخابی کرد و گفت

__ دانشجو جدیدین؟

تک خنده ایی کردم و گفتم

__ من نه ولی این خانوم دانشجو قدیمین

تازه چشمش به باران افتاد ابرو هایش بالا رفت و لبخندی آمد گوشه لبش و سلامی به باران داد .

صدای باران هم پر از ارتعاش گوشم را پر کرد ...

از روی حرص نفس عمیقی کشیدم...

البته ارتعاش صدایش می گفت که این پسرک احتمالی همان کسری ایی که باید هست ...

پسرک درگیر با سیستم بود و دست من بود که در دست باران له می شد ...

صدای کسری آمد

__ چرا نرفتیین کافی نت؟

به باران نگاهی کردم و با چشم و ابرو گفتم که جوابش را بدهد ولی چلفت تر از او خودش بود و بس لب باز کردم

__ بسته بود ... بارانم اینجا یه سری کار داشت...

اهانی گفت و دوباره مشغول شد ...

به باران نگاهی انداختم ...

به جان پوست لبش افتاده بود و صورت مهتابیش مهتابی تر از همیشه شده بود و گونه هایش گل انداخته بود ...

دخترک خجالتی عاشق...

لبخندی زدم و به کسری نگاه کردم و او کمی دیگر از ان پیچ به این پیچ کرد و گفت

_درست شد .

و نگاهی به ساعتش کرد و گفت

_دیرم شد ...

لبخندی زدم و گفتم

_ ما می رسونیمتون ...

او هم اول کمی مخالفت کرد اما وقتی باران هم به حرف آمد دیگر نه نیاورد .

و هنگام سوار شدن چقدر باران دستم را فشرد و زیر لب زمزمه کرد

_من جلو بشینم یا اون؟

آخرش گفتم

_اه باران صبر کن

کسری می خواست که عقب بنشیند که گفتمش جلو بنشیند او هم گفت که نیازی نیست و او قرار است زود پیاده

شود پس بهتر است عقب بشیند ...

حق دادم به او و خودم هم سوار شدم که پرسید

_ از دوستان باران خانوم هستید؟

توی دلم خنگی نثار باران کردم ...

مثلا باید از باران می پرسید اما با این رفتار های باران ...

امدم جواب بدم که صدای باران آمد

_پرس... ..

پریدم میان حرف و گفتم

...بله از دوستاشم...

و چشم غره ایی به باران رفتم ...

نمی فهمیدم این رفتار ها از کجا آمده بود ...

مثلا دوستش داشت ...

حرصی از کار هایم و کار های باران به مسیر کسری می راندم...

در دلم پشیمان بودم ...

چرا داشتم در زندگی باران دخالت می کردم؟

ربطش به من چه بود؟

به قول خودش پرستارم بود ...

کسری که خداحافظی کرد مثل بمب اتم منفجر شدم ...

...این چه رفتار مسخره ایی بود که تو داشتی؟

مگه چلفتی؟

چه طرزشه؟

من داد می زدم و او ساکت بود ...

ساکت بودن های رو مخش واقعا اذیتم می کرد ...

و کمی بعد صدای زمزمه اش ابی روی آتش شد

... خدا جون مواظبش باش ... تنها خواهشمه...

دخترک بیچاره عاشق شده بود ...

شرط می بندم حتی صدای داد و فریاد هایم را هم نشنیده بود ...

عاشق بیچاره ...

چشم بر هم گذاشتم ...

یادم آمد مرضیه هم عاشق بود ...

من هم ...

مبادا شود آیینی ی دق من عشق او ...

باران عاشق بیچاره...

چشم بر هم فشردم ...

خودم هم متوجه این بودم که چشم بستن میان رانندگی چه افتضاحیست اما ...

دست خودم هم نبود ...

نفس عمیقی کشیدم ...

تمام فکر هایم را از سرم بیرون کردم و چشم دوختم به مسیر رو به رویم ...

آخ که چه خسته شده ام این روز ها ...

مقابل در خانه ماشین را نگاه داشتم و گوش فرا دادم به صدای ترمز دستی!

سر طرف باران گرداندم...

نگاهم می کرد ...

در چشم هایش نگاه کردم ...

نمی دانستم که که به کدام چشمش نگاه کنم...

چشم هایش لحظه ایی ... لحظه ی کوتاهی ... نزدیک آمد انگار...

لحظه ایی خندان شد انگار و مرضیه در چشم هایش جان گرفت ...

ولی تا امدم به مرضیه ام بال و پر بدهم باران جانش را گرفت ...

اشک در چشم هایم جمع شد ...

باران بی رحم ...

اشک در چشم هایش جمع شد ...

چکید روی گونه اش ...

مرضیه ام لحظه ایی در چشم هایش جان گرفته بود نمی خواستم اشکی شود چشم های جان دهنده ...

دست بردم که اشکش را پاک کنم ...

دست آورد اشکم را پاک کند ...

دست پس کشیدم ...

دست پیش آورد و اشک پاک کرد ...

سو سوای چشم هایش، رنگ و بوی چشم هایش، حرکاتش، رفتار همه و همه در نظرم آشنا بود ...

انگار که در عالم مثال همجوار مرضیه ام بوده یا که از یک ماده و اصل بودند هر دو ... انگار پس از مدت ها زندگی

زیر سایه ی درخشان خورشیدی روشن شد ... اما فقط گمانی بود ... گمانی رعب آور ... وحشتناک ...

گمانی مانند استعمال افیون برای فراموشی هرچند با خبر از حضور غم دوچندان ...

در زندگی درد هایی بودند هرچند لحظه ایی اما دردی عمیق بودند ... هرچند دلنشین اما باز هم درد بود و درد داشت ... درد های دلنشینی که زیر زیرکی روح آدم را می خورد و آدم توان لب از لب باز کردن و گفتنش نداشت ...

صدای خنده های مرضیه ام یواش در گوشم آمد ...

باز هم در چشمان اشکین باران بال و پر گرفت ...

چشم بر هم گذاشتم ...

کاش بال و پر نگیرد ...

پشت پلک های بسته ام پر شده بود از روزه های مرضیه ... روزه هایی که با وجود دیوار سیمانی چهار گوشه

چشم هایم باز هم بودند ...

پلک بر هم فشردم ...

مرضیه پر رنگ شد ...

چشم های درشت و متعجبش، همان چشم هایی که پشت آن زندگی دردناک می سوخت ... با خودم یادم آمد ... همه چیز را ...

روز آخر یادم آمد ...

استرس هایم ...

ترس هایم ...

التماس هایم ...

فریاد هایم ...

مرضیه مرضیه کردن هایم ...

سکوتش ...

هق هق های بی جانش ...

" من خوبم , من خوبم " کردن هایش...

جیغ هایم ...

چشم باز کن گفتن هایم ...

چشم باز نکردن هایش ...

تن سردش را ...

خون آبه های رونده را ...

ترسان چشم باز کردم ...

خاطرات لعنتی ...

خاطرات لعنتی ...

خاطرات لعنتی ...

چشم از مرضیه گرفتم ...

...

باز اشتباه کرده بودم ...

در ذهنم دیکته کردم

باران , باران , باران...

باران است ...

باران...

مرضیه نیست ...

مرضیه نیست ...

مرضیه دیگر نیست ...

مرضیه استخوان شد ...

مرضیه نیست ...

سیلی ایی به خیالم زدم ...

سرش فریاد کشیدم

"مرضیه دیگر نیست"

از فضای مضحک اتاق ماشین فرار کردم ...

ماندن نداشت ...

با خودم فکر کردم

"دیگر در چشم های باران خیره نمی شوم می کشت مرا ان قدر که مرضیه زنده می شد"

بی توجه به باران به سمت خانه قدم بر داشتم ...

مرور خاطرات برای امروز بس بود ...

امروز به اندازه کافی مردم ...

به اتاق آرامش بخشم هجوم بردم.

و با خودم فکر کردم مرضیه را صفاتش را نباید آلوده به صفات زمینی کرد ... با خودم فکر کردم باید می گذشتم ...

باید می فهمیدم مرضیه ام دل باخته همسرم شده ... می فهمیدم که همسرم علاقه ایی به من ندارد ... باید می

فهمیدم و کنار می کشیدم ... برای مرضیه ی کم طاقتم کنار می کشیدم ... مرضیه ی مهربانم ... برای مهربانم باید

دل از دلدارم می بریدم ... نبریدم و مهربانم برید ... شاهرگ زندگی اش را ... کنار من برید ...

تا شام کسی سراغم نیامد ... البته امد ولی انقدر جیغ و داد کردم که خودش راه آمده را برگشت .

هی به ان روز فکر می کردم ...

عینک داشت العنت به ان!

دلم می خواست ... می خواست که بار دیگر ببینمش ...

نه که رفع دلتنگی کنم نه!

باید بیرسم! بیرسم که چرا مرضیه! چرا او...

چرا تمام بتی که ازش ساخته بودم را با تبری شکاند...

فقط بپرسم همین! نه رفع دلتنگی و برای شیدایی دوباره!

بپرسم که چطور دلش امد مرضیه را از ما بگیرد...

از من ... از سحر... از برادرش که به خاطر تعریف هایش از پشت گوش می شناختمش... از مادر مهربانش...

تصویری جلو چشمانم زنده شد ... پلک بر هم فشردم و به این فکر کردم که صادق هدایت جرئتش را داشت...

مرضیه هم ... هر دو خودشان را از این دنیا خلاص کرده بودند ... چرا من جرئتش را نداشتم؟

دوباره یادم امد مرضیه را او کشت... مرضیه را او گرفت... مرضیه ایی را که همیشه دور حیاط مدرسه می دوید را

او گرفت... کاش فراموشی بگیرم... کاش آخرین نامه اش را به یاد نیاورم... کاش آخرین تصویرم از مرضیه ، همان

مرضیه ایی بود که دوست بود... همان مرضیه ایی که با او که معلم ها به خاطر حروف اول اسم من او و سحر به ما

سام می گفتند... همان مرضیه ایی که از جنس خوبی ها بود ... چشم بر هم فشردم و به این فکر کردم قرار بود

دیگر او را قاطی صفات زمینی نکنم ...

همان مرضیه ایی که برادر عزیز تر از جانش را یک بار هم ندیدم... همان مرضیه ایی برادرش را حتی برای چهلش

هم خبر نکردند... همان برادری که سربازی بود...

اشک هایم امان نمی دادند...

می دیدم مرضیه را غرق خون ابه ... سیفدی وان صورتی شده بود...

نباید یادم می امد ...

حتی یک جمله ایی از آن روز ها را !

صدای در زدن امد و پشت آن صدای فرید ...

حتی حوصله ی او و فرود را هم نداشتم ...

صدای باران هم امد ...

می گفت " مگر نگفتی هر کاری خواستی بکنی جلو چشمان من "

کار خاصی نمی کردم که ...

کمی برای خودم تنها بودم ...

صدای دیگری هم امد ...

باورم نمی شد خودش باشد اما بود ...

فقط او بود که وقتی هل می کرد فرانسوی حرف می زد

–aller prochaine (برید کنار)

فرید جوابش را داد

– چرا؟

–Allez le dire sur (می گم برو اون طرف!)

– منم دارم می گم چرا؟

به صحبت هایشان دیگر گوش ندادم ...

دیر آمده بود زور هم می گفت ... اما دروغ بود اگر دلم می گفتم دلم نمی خواهد که باشد ...

برای یک بار هم که شده مادر باشد ...

عاقبت امد داخل و من گریان رو بالشت به بغل دید ...

اغوش گشود و به سمتم امد ...

لب باز کرد و حرف زد

–Je sais que la vie n'a pas été une bonne mère ...Je sais

?Après Adyshh me pardonner

Je sais que je me trompais

Je sais que chaque fois que je ne dois pas

... Pardonnez-moi

... Je sais que la bonté

... Bébé je me suis trompé

... Je ne plaisante

... Je crois en mes mots reconnus tout simplement manqué

.Pardonnez-moi si je me suis erreurs

... Dieu a détruit tellement nerveux quand je vous vois

... Je me souviens avoir eu peur que se passerait-il à chaque fois

?Font partie de la Mère

... Pardonnez-moi si vous avez vu

... Je l'ai vu quand je suis blessé

... Adyshh donc je me sens mal

... Je me sentais jamais une mère pour toi

?Si vous n'êtes pas un objectif que je sais que je suis parti

... Ma chère, chère

... Je sais que le mien

!Mais si vous aimez encore le vieux type me pardonne

... La fille de mon patient

... La mère ne méritait pas

... J'ai fait une erreur

... Jolie fille

... J'ai fait une erreur

... Jolie fille

(می دونم که یک عمر مادر خوبی نبودم ...

میدونم

ادیشه میشه ببخشی منو ؟

میدونم اشتباه کردم .

می دونم وقتایی که باید بودم نبودم .

منو ببخش ...

میدونم که مهربونی ...

عزیزم اشتباه کردم ...

بچگی کردم ...

خیلی حرفا رو پذیرفتم در حالی که با تموم باور هام مغایرت داشت ...

ببخش منو اگر خیلی خطا ها کردم .

به خدا وقتی می بینم این قدر داغانی عصبی می شم ...

یادم می افته وقتی که می ترسیدی نبودم ...

منو ببخش عزیزم اشتباه کردم ...

می بخشی مادرتو؟

منو بخشش اگه تو رو ندیده گرفتم ...

اگه وقتی که اسیب دیدی نبودم ...

ادیشه خیلی حس بدی دارم ...

حس می کنم هیچ وقت برات مادر نبودم ...

گل من می دونستی اگه نباشی من می میرم ؟

عزیز نازنین من ...

می دونم که پاکی ...

ولی اگه هنوز مثل قدیم مهربونی منو ببخش!

دختر صبور من ...

در حقت مادری نکردم ...

اشتباه کردم ...

دختر قشنگم ...

اشتباه کردم ...

دختر قشنگم ...)

سر در اغوشش می فشرد ...

اشک هایش را حس می کردم ...

مادرم فهمیده بود ...

بلاخره فهمیده بود ...

نالیدم

mère- (مامان)

mandrin - (جانم)

اشک در چشم هایم دوباره لانه کرد ...

جانم می گفت ...

بعد از ۲۰ و چند سال جانم می گفت باز هم صدایش کردم

mère- (مادر)

Ma vie, ma vie jolie fille, dis à mon cher - (جانم ، جانم دختر قشنگم ، بگو نازم)

گفت باز هم گفت ...

نمی توانستم از این لحظه رویایی بگذرم ...

مادر داشت مادری می کرد ...

باید خالی می شدم ...

Non - !Maintenant, ne me dites pas ...

Vous n'étiez pas ...

Jamais ...

Je voulais être à mes côtés quand je besoin de vous, mais vous étiez pas

!Regardez-moi

Regardez ce que je suis déprimé et détruit ...

Si cela vous était Nmyshdm ... (الان نگو جانم !

دیگه نگو ...

نبودی ...

هیچ وقت ...

دلم می خواست وقتی که نیازت دارم کنارم باشی اما نبودی

ببین منو!

ببین چه افسرده و داغان شدم ...

اگه تو بودی این طور نمیشدم ...)

هق هقم در اغوشش خاموش شد ...

لرزیدن شانه هایش را حس می کردم ...

احتمالا لرزیدن شانه هایم را حس می کرد ...

چه اهمیتی داشت وقتی من بعد از سال ها مادرم را داشتم ...

والله که اهمیتی نداشت ...

مادرم مادر شد ...

والله که اهمیتی نداشت...

اخ که مادر داشتن چه حس دلنشینی بود ...

اخ که رابطه مادر دختری چه حس خوبی بود ...

لرزان گفت

– Pas envie de parler? Ma fille, comme des pétales (دخت همچون گلبرگ من ...

نمی خوای صحبت کنی؟)

اخ که می خواستم ...

خیلی هم می خواستم اما نمی دانستم که از کجا بگویم ...

هیچ نمی دانستم اما خب می دانستم که جانم گفتن هایش عجیب گوشت می شود به جانم ...

– mère (مادر)

– Ma vie est ma vie, mon cœur, mon jardin fleur simple (جانم عمر من قلب من تک گل باغ من)

اخ که مادر داشتن چه زیبا بود ...

ولی نبود ... ۲۴ سال ازگار نبود ... با شدت از خودم دورش کردم و تند پشت هم جمله ردیف کردم

- نیستی ... نیستی ... مادر نیستی ... منم عمر تو نیستم ... اون موقع که باید کجا بودی؟ نوش دارو؟؟ اره؟

غمگین و حزن الود اشک ریخت و من بی رحم تر ادامه دادم ...

- گریه نکن ... الکی یه طوری رفتار نکن انگار که واست مهمم ... می دونم نیستم ... الان اومدی جانم جانم می کنی اون موقع ها کجا بودی؟ ها؟

پر بغض حرف زد

- حرفای پدرت همیشه با باور هم مغایرت داشت ... همیشه ... مقایسه می کردم می دیدم که بین تو و برادران فرق زیادیه ... اما ... اما بهم این طوری گفتن ... من اسلام رو به خاطر خودش انتخا نکردم ... دیدم باز نبود ...

تحقیق نکردم ... ندونستم ... پدرت گفت ... منم قبول کردم ... افکار ، افکار من نبود ... ادیشه نبود ...

بی منطق بودم ؟

خب گاهی باید بی منطق بود ...

ابرو در هم کشیدم و بی احترامی را به حد اعلا رساندم

- برو به همون پدر بگو جانم ... ادیشه مرد ! همین برو!

بی احترامانه تر به سمت در رفتم و بازش کردم ... و فریاد کشیدم

- برو بیرون ...

او هم با شانه های خم شده رفت ...

و من به این فکر کردم امروز زیادی از غرورش مایه گذاشت ...

جان گفتن هایش کوفتم شد ولی خودش گفت بگو ...

خودش خواست ... من نمی خواستم بی احترامی کنم ...

اصلا نمی خواستم خودش باعث شد ... من که داشتم به درد خودم می مردم ... خودش باعث شد ... دخلش به

من جز اینکه ناراحتش کرده بودم چه بود؟

جز اینکه غرور مادرانه اش را شکسته بودم چه بود؟

جز اینکه بد بودم چه بود؟

در را که بست انگار تازه به خود آمده باشم! مادرم راشکسته بودم ... چه آدمی بودم و خبر نداشتم ...

متاسف از کاری که کرده بودم در شیشه ایی که به بهار خواب متصل میشد و حکم پنجره را داشت را باز کردم و روی زمین نشستم ...

چشم دوختم به ماه مهتابی ...

صدای جیرجیر جیرجیرک ها می آمد و دل من را خون می کرد ... عجب فرزند ناخلفی بودم!

آسمان زیبا و آرام ... حرکت آرام ابرها و رقص جنون امیز قلب در سینه ام ...

به کجا می رسم با این رفتارها!

با این سفر به گذشته ها ...

به کجا!

سوالی بود بی جواب که اشک را مهمان چشم هایم می کرد ...

ستاره های کم نور از میان پرهای ابرها سرک می کشیدند!

امروز چه روز مسخره ایی بود!

تن از جا کندم و به سمت تخت حرکت کردم ...

خواب ...

افیون روز و شب شده بود ...

چشم بر هم گذاشتم و منتظر حضور افیونم شدم ...

" چشم به ماه دوخته بودم کسی کنارم نشست سر گرداندم ... مرضیه بود با همان لبخند مهربان و همیشگی ...

دروغ چرا! کمی ترسیدم! ولی لبخندی به رویش زدم و سلامش دادم ...

چشم دوخته بود به ماه و نگاهم نمی کرد ...

تکرار کردم

_ سلام

سر گرداند و نگاهم کرد ... آخ که دلتنگ نگاهش بودم , لب باز کرد و گفت

_ خوبی!؟

و من خوشحال از حضورش گفتم

_ خیلی !

خودش فهمید منظورم چیست ... گفت

_ بخشیدی ؟

گنگ نگاهش کردم ... چه کسی را باید می بخشیدم ؟

باز هم خودش فهمید و گفت

_ منو !

چشم بر هم گذاشتم و به ماه نگاه کردم ... چه نورانی شده بود ...

گفتمش

_ ماه رو ببین ... خیلی قشنگه نه ؟ کاش می شد همیشه بود !

آسمان سیاه که نه اما کبود هم نبود ...

به قول سحر نیم درجه کم تر از سیاه نیم درجه بیشتر از کبود ...

گفتم

_ خبری از سحر داری ؟

خندید و گفت

_ نمی دونی چه قدر دلتنگشم اما ازم متنفره ...

دویدم میان کلامش

_ کی گفته ؟

_ من خودم ! اصلا نمی خوام مزاحمش بشم ! تازه داره فراموشم می کنه ! نمی خوام که دوباره خودمو یاد اورش

بکنم !

آهی کشیدم ... شاید راست می گفت گفتم

_ خب منم داشتم فراموشتم می کردم !

غمگین نگاهم کرد و گفت

_ مسبب بدبختی الان تو منم !

آخ که چه سوزی داشت که خودش می دانست! ادامه داد

_ می شه سحر رو بیاری دیدنم؟! دل تنگشم!

اشک روی گونه ام دوید ... دست هایم را در دست های یخی اش جا داد و گفت

_ قول بده!

اشک می ریختم و نمی توانستم لب باز کنم ! این چه قفلی بود روی دهانم؟!

با سر تایید کردم ... بعد از دقایقی قفل از لب هایم برداشته شد گفتم

_ تو چی ؟ بخشیدی؟

بی فروغ نگاهم کرد !

_ کی رو؟

_ شاهد!

چشم بر هم فشرد ... مچ دست چپش را بالا آورد با دست راست فشردش ... خون از میان انگشت هایش بیرون زد

... جیغ کشیدم و او چشم باز کرد یخ تر سرد تر ...

لب زد

_ جوونی تو پای کسی سر نکن که می خواد ازت بگذره ...

و من بی توجه او در به در دنبال چیزی بودم دستش را ببندم!

سر آخر یکی از شال هایم را برداشتم و به سمت رفتم از جا بلند شد و عقب عقب رفت ...

داخل بهار خواب که شد جیغ کشیدم

_ مرضیه عقب عقب نرو !

و او بی توجه من عقب عقب می رفت و خون از مچ دستش مثل آب از شیر خارج می شد ...

مهتابی بود مهتابی تر شد ...

پا تند کردم طرف و او هم عقب عقب رفت ...

به حفاظ ها که رسید سریع تر سمتش رفتم ! او نمی دانست آخر ماجراست و کماکان عقب عقب می رفت و آنچه می ترسیدم ازش سرم آمد ...

مرضیه ام پرت شد ...

جیغ کشیدم و به سمت در اتاق دویدم ...

زیر لب خدا خدا کردم ... مبدا چیزیش شده باشد ... بدنم سنگین و سنگین شد و حرکت چیزی را در دلم حس کردم ... از حرکت ایستادم ... شکم بالا آورده بودم و انگار که هفت ماهه باردار بودم ...

باز هم حرکتی حس کردم ... دست روی شکم گذاشتم و لباس صاف خوابید روی شکم ... انگار که تمام ان برجستگی باد بوده زیر لباس ...

شکم تیر کشید و انگار که چاقو در محوطه شکم وارد کرده باشم و بگردانمش ...

ناگهان درد خوب شد و صدای گریه ی کودکی آمد ... صدا هر لحظه بیشتر می شد و من ترسان دور خود می چرخیدم که چشمم به گهواره قرمزی افتاد به سمتش دویدم اما در نزدیکی اش قدم هایم اهسته و محتاط شد ... کنارش که رسیدم ترس داشتم داخلش را نگاه کنم ... چشم بر هم گذاشتم گریه هایش ناله شد و میانش کلام مادر شنیدم سریع چشم گشودم و چشمم به کودکی افتاد که جای اشک از چشم هایش خون خارج می شود ...

جیغ کشیدم و عقب عقب رفتم کودک ناله می کرد و من جیغ می کشیدم کودک میان زجه هایش مادر می گفت و من زار می زدم ... زار می زدم که مبدا دختر سقط شده ام باشد ...

صدایی آمد ...

دختری را مقابل چشمانم دیدم که جلوی دری قدم رو می رود و فریاد می کشد 'مرضیه' و کسی پاسخش نمی دهد ... از کنارم دوید و به سمت جایی دوید من را نمی دید دخترک ... دخترک مو مشکی شش ماهه باردار من را نمی دید ... خودش را نمی دید ...

پیچ گوشتی به دست به سمت در رفت ... می خواستم جلو باز کردن در را بگیرم... خوب می دانستم چه چیزی انتظار دخترک بیچاره را می کشد ...

نتوانسم و او در را باز کرد و صدای جیغش گوشم را پر کرد ... زار می زد و تمنا می کرد که چشم باز کند مرضیه اش ... صدا ها در گوشم اکو می شد تا که یکهو همه ساکت شد و من کسی را در فاصله چندین سانتی متری خود دیدم ... پیراهن ابی روشن تن داشت ... صدایش که آمد سر بالا گرفتم

_ دوستم داری؟

خیره در چشم های قهوه ایی رنگش بود که صدایی آمد ...

چشم چرخاندم سمت صدا ... مرضیه بود با تی شرت سفید رنگ و شلوار بادمجانی ... همان لباس نحس چند سال پیش ... لب خوانی کرد

_ کاری که باهامون کرد رو یادت نره , قولت رو هم ...!

و بدنش بی جان روی زمین افتاد و من ... "

با شدت از جا بلند شدم ... بدنم می لرزید ... افیون بد عمل کرده بود لاکردار ...

دست دور بدنم پیچیدم و قولم یادم آمد ...

قول بی سر و تهیم ...

آهی کشیدم و زیر لب لعنتی ایی نثار خودم کردم ...

شروع کردم با خودم تجزیه و تحلیل ... ساعت نزدیک های ۶ بود و من از عذاب وجدان داشتم می مردم . هی به خودم دل داری می دادم که ساعت ۸ می ری با او صحبت می کنی اما چیزی که می آزردم این بود که غرورش را شکسته بودم . غرور مادری که همیشه احترامش را داشتم را شکستم .

هفت و نیم دیگر تحمل نکردم و از اتاق بیرون زدم ... پله ها را آرام آرام پایین امدم و خودم را به اتاقشان رساندم ... می ترسیدم ... که مبادا در را باز کنم و پدر هم باشد هرچند خوب می دانستم ساعت هفت از خانه می زند بیرون .

با ترس در را باز کردم و مادرم را تنها در میان لحاف های صدری پیدا کردم آرام آرام قدم پیش گذاشتم و پای تختش نشستم .

خیره نگاهش کردم ... و با خودم فکر کردم او همیشه بد نبود ... گاهی لبخندی به رویم می پاشید و گاهی دست نوازشی به سرم می کشید ... و با تمام بخشندگی از زیبایی هایش به من هم داده بود ...

نه ماه تمام ازار و اذیت هایم را تحمل کرده بود ...

دست بی اجازه جلو رفت و گونه ی سفید و لطیفش را نوازش کرد ... روی پوستش چین و چروک هایی جا خوش کرده بودند ... مادرم چه پیر شده بود ... حساب کردم ... تقریباً ۵۶ سالش بود ... حسرت های دلم بی تابی کردند ...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم بیرون دوید و به این فکر کردم این روز ها چه قدر نق نق می کردم ...

پلک هایش که لرزید با ترس دست عقب کشیدم هیچ دوست نداشتم که بیدار شود و ببیند مرا که دارم نوازشش می کنم ... دست عقب کشیدم و خودم را سمت دیوار کشیدم ...

تیکه به دیوار داده و زانو هایم را در اغوش کشیدم ... و به آن روز هایی که نبود فکر کردم ...

به این فکر کردم که مادر من ۲۲ سال در میان کسانی بزرگ شده بود که دختر و پسر بودن خیلی برایشان فرق نداشت پس چرا اینطور شد؟

بغض کردم اما در حد همان بغض اجازه پیش روی و اشک شدن بهشان ندادم ...

در گلویم ثابتش کردم و اجازه دادم سرطانم شود ... درد کشیدن را به ام ترجیح می دادم که هر لحظه اشک بریزم ...

دلم هوای این را کرد که مادر بیاید و سر در اغوشش بگیرد و من از تنهایی های بگویمش ...

درد گلو بیشتر و بیشتر شد ...

عاقبت به خاطر این بغض ها سرطان می گرفتم ...

تخت تکان خورد و او از جایش بلند شد ...

لب هایم را محکم به هم فشردم ...

نفس عمیقی که همانند مسکن روی ان درد سرطان گونه بود و لب باز کردم

- صبح به خیر

با ضرب سمتم چرخید و من همچنان زانو در اغوش داشتم ...

آمد سمتم و گفت

- صبح توام بخیر

و نگاهم کرد ... مردمک های لرزانش که زیبا بودند ...

مردمک های براقش ... و برای دلم , دل سوزاندم ... طفلی داشت جان می داد برای آغوشی مادرانه ...

آخ که دیشب چه مهربانانه مرا به خود فشرده بود و گفته بود که اشتباه کرده .

نا خودآگاه گفتم

- میشه بغلم کنی؟

مردمک هایش لرزان تر شد و من زانو هایم را از اغوشم بیرون کردم ...

خودم به سمتش رفتم و محکم در اغوشش کشیدم ...

یک عمر در حسرت این لحظه بودم ... غرولند نکردم مبدا ناراحت شود ...

و به دلم وعده دادم که درد هایش را روزی با این زن شریک می شود ...

چندی گذشت و دست های او هم بدن مرا در بر گرفت ...

آخ که مادر داشتن چه حس خوبی داشت ... چشم بر هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم ... مادر عزیزم ... دوست داشتنی پنهان من ... عطرش دلنشین تر از همیشه شده بود ... همیشه ایی که هیچ وقت بود... هیچ وقتی که همیشه ام بود ... لحظاتی که یک رویا بودند ... و جمله ایی یادم آمد " مادر نیمه ی گمشده " و یادم آمد هر کس نظرم را راجب حس مادرانه می پرسید با لبخندی کج شده می گفتم " عشقی بی بهانه , شغفناک ترین شوق شیرین " ...

حالا بعد از ۲۴ سال این موجود مهربان و مهرباد را در اغوش داشتم ...

عزیز ترین بنده ی خدا را داشتم ...

خدایم شکرت .

حس عشق را تجربه می کردم و طعم عاشقی را می چشیدم ... عطر و بوی بودنش را داشتم و جام وجودم پر می شد از حس بودنش ...

آخ ... مادرانه داشتن چه حسی بود ...

خلاء های وجودم پر می شد نداشته هایم جبران ...

دست یاری نداشت اما یاری ام می کرد تا آرام شوم ...

اماج عواطف را زیر پوستم حس می کردم ...

مادرانه ...

بی اهمیت بودن هایش یادم آمد ...

غریبگی هایش هم ...

بی حواس بودن هایش ...

همه و همه ...

حس خوشم زایل شد ...

چه خود درگیری ایی بود دچارش شدم...

تمام ناتمام بود اما دلم می خواست بگوید ...

همه چیز را ...

چه شد که اینطور بیخیال من شده بود ...

چه شد که هر چیزی توجه اش را جلب می کرد الا من ؟

...

خودم را از او جدا کردم و از اتاقش بیرون زدم...

باید فکری برای این حافظه می کردم ...

در اوج خوشی می آمد و همه را خراب می کرد ...

بی ملاحظه بود و هست ... از همان دوران ... از همان گذشته ...

حیف که نمی شد اهدایش کرد ...

حیف و صد حیف ...

از پله ها بالا رفتم و بی ملاحظه مانند حافظه ام شدم تنه ام به مهرنوش خورد و به رویم نیاوردم ...

بی ملاحظه بودن هم عالمی داشت و جذاب وجدان ...

از همان بالای پله ها شرمنده ایی برای مهرنوش گفتم و او هم برگشت و لبخندی به رویم پاشید ... زن مهربان...

و کنجکاو از این که این حافظه بی ملاحظه ام عذاب وجدان میگیرد یا نه وارد اتاقم شدم و خودم را روی تخت

انداختم و به روز های باقی مانده فکر کردم ...

به قولم ...

به سحر بی معرفت ...

به راشایی که خبری ازش نبود ...

با یک تصمیم ناگهانی گوشی برداشتم و شماره ی راشا را گرفتم ...

یک ... دو ... سه ... چهار ... پنج ... شش ... هفت ... هشت ...

نداشتم که به نهمین بوق برسد و گوشی را قطع کردم ...

دوباره شماره گرفتم ...

یک ... دو ... سه ... چهار

و صدای خسته ی راشا

_ سلام ...

_ سلام ...

هر دو بی حرف بودیم و من نمی دانستم چرا زنگ زده بودم!

صدایش خسته تر گفت

_ کاری داشتی!

و من فکر کردم ممکن نیست این صدای خسته و اشفته متعلق به راشا باشد ...

_ خوبی؟

صدای " هه هه " مسخر امیزش در گوشم زنگ زد و گفت

_ نه !

لب گزیدم و در دل خدا خدا کردم که خودش بگوید که چه شد! چون هیچ دوست نداشتم که بگویند فضولم!

نگفت ...

گفتم

_ پس مزاحمت نمی شم ...

و قطع کردم ...

در فکر و خیال راشا سرگردان بودم که زوزه ی ریزی به گوشم رسید ...

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم و در که باز کردم صدا واضح تر به گوشم رسید ... از اتاق باران می آمد و من

یاد روز گذشته افتادم ...

آرام به سمت اتاقش قدم بر داشتم ... صدایی آمد ... تلاطم کشیده شدن آرشه ویالون روی سیم ها و کوبیده شدن

مضرب ها به سیم ها ... در پس هایش صدای تنبک هم به گوش می رسید ...

بی فکر در گشودم و قدم به اتاقش گذاشتم ...

سخت به فکر فرو رفته بود و زانو در اغوش داشت ...

با خود فکر کردم که نیاز بود که اغوش مادر را معرفی کنم؟

چشم در کاسه گرداندم و قدم بر داشتم سمت و به این فکر کردم هرگاه قدم به اتاقش می گذارم او مغموم و گرفته
نگاهش خیره به ناکجا و چانه اش لرزان بود ...

خواننده خواندنش گرفت و من هم گوش سپردم

" نه بسته ام به کس دل

نه بسته کس به من دل

چو تخته پاره در موج

رها رها رها من ... "

با خودم ' هه هه ' ایی کردم و به دل نبستنش فکر کردم ...

به سمت تختش قدم برداشتم و مقابلش که نشستم از خیال بیرون آمد و متعجب نگاهم کرد ...

دخترک بیچاره ...

هرکس دیگری هم بود تعجب می کرد ...

منی که به زور از اتاقم خارج می شدم الان رو به رویش بودم ...

لب به دهان کشیدم و منتظر شدم که تعجبش تمام شود ...

بعد از چند لحظه آرام سلام داد و رسا جوابش را نشنید ...

خیره نگاهم می کرد و من گوش به اهنگ سپرده بودم

" ز من هر آنکه او دور

چو دل به سینه نزدیک

به من هر آنکه نزدیک

از او جدا جدا من "

خودم را به کنارش کشیدم و به سعی کردم ناکجا آباد مقصد نگاهش را پیدا کنم ... اما هیچ ...

لب باز کردم

_ چطوری عاشقش شدی ?

دو دوتا چهار تایی کردم و فهمیدم که امروز دهم تیر است و تا آن اجرای قولم شش روز وقت دارم ...

نگاهش کردم ...

سخن نمی گفت ...

با خودم فکر کردم مثلا که چی سکوت می کرد

" نه چشم دل به سویی

نه باده در سبویی

که تر کند گلویی

به یاد آشنا من "

چشم در کاسه گرداندم و گفتم

_نیازه سوالم رو تکرار کنم?

نفس عمیقی کشید و گفت

_ تازه اومده بودم تهران ... یه دختر شهرستانی که هیچ جا رو نمی شناسه ... سوار اتوبوس بودم که برم دانشگاه ...
... واسه اولین بار ... تو قسمت مردونه نشسته بودم ی پسر هم کنار صندلی من ایستاده بود ...

به خاطر این تو مردونه بودم که از راننده راحت بتونم سوال بپرسم ... یهو دیدم پسر رفت از راننده همون آدرسی که من می خوامو پرسید ... خوش خوشانم شد ... تا این پیاده شد من هم دنبالش دوان دوان رفتم ... یه طوری که هر کسی می فهمید که من دنبال این پسر ام ... یهو وسط راهش برگشت نگاهم کرد گفت " خانوم چرا دنبال من افتادید؟ " با تعجب نگاهش کردم و گفتم " دنبال شما نیستم! " اخم کرد و گفت " پس چرا طوری رفتار می کنید که انگار دنبال منید؟ درست نیست! " با خودم گفتم مرگ یه بار شیون هم یه بار بهش گفتم " راستش تو اتوبوس شنیدم که میرید دانشگاه به خاطر اون دنبالتون اومدم ... اخه از شهرستان اومدم خیلی به خیابونا وارد نیستم " اخم غلیظ تر شد و گفت " خب از اول می گفتید الانم بیاید کنارم راه بیاید " ... این شد قصه ی عاشقی من ...
احمقانه ست ... عاشق یکی آس و پاس تر از خودم شدم ... اما به خدا دست کشیدن از چیزی که می خوایش سخته ... من آدم دست کشیدن نیستم ... می جنگم .. با همه چی ... با دنیا ... تقدیر ... اما اگه خدا بزاره ... خدا نشونتم سر جام ... می جنگم ... برای کسری هم می خوام بجنگم ... ولی نمی شه ... می بینمش هل می شم ... اصلا کنترل رو رفتارم ندارم ...

و آهی کشید ...

کمی جملاتم را بالا پایین کردم و گفتم

_ وقتی دوتا قطره آب به هم می رسن یه قطره بزرگ تر رو تشکیل می دن اما وقتی دو تا تیکه سنگ به هم برخورد می کنن همو خورد می کنن ... پس ببین وقتی ما سنگی می شیم نمی تونیم اطرافیانمون رو درک کنیم و پیشرفت نمی کنیم ... اما آب ... آب لطیف و نرم ... وقتی که پای هدف باشه از سنگ سخت تره ... سنگ پشت اولین مانع می ایسته و دیگه نمی تونه حرکت کنه اما آب چی؟ آب از میون سنگ ها و موانع پیدا می کنه و خودشو به دریا می رسونه ... پس سخت نباش ... سنگ نباش ... زن یعنی لطیفی و لطافت ... نرمی و مهربونی... اما واسه هدف سرسخت باش ... راه میسر رو یه طوری پیدا کن ... گاهی اوغات باید کوتاه بیای ... گاهی اوغات بخشیدن سخته اما باید چشمتو ببندی و بری... گاهی مجبور میشی نادیده بگیری... گاهی هم چشم بگیری که نبینی ... زندگی پره از این گاهی ها ... باید یاد بگیری که با هر کدوم چطوری باشی ... کا ادما باید یاد بگیریم ... هر وقت حس کردی که نمی تونی ... لفظ منفی تو سرت موج زد به این فکر کن که همه ی ما به یه جایی می رسیم که غصه ها مون بیشتر از وسعت قلبمون میشه ... وقتی که تحملت تموم میشه و تمام امیدت نا امید ... وقتی رنج ها بیشتر از صبرت می شه ... انتظار هات به سر نمی رسه ... قول میدم باشم! قول می دم بی حرف اشکاتو پاک کنم ... قول می دم غصه هاتو باهم شریک شیم ... قول می دم سعی کنم سنگینی ها رو از دلت بر دارم ... قول می دم ... خب؟ نپرس چرا ... چون دلیل خاصی ندارم ... شاید چون برام یاد آوری ...

و از اتاق خارج شدم ...

بیشتر از جیره ام حرف زده بودم ...

قول های فضایی هم داده بودم ...

جالب بود ...

جالب ...

راشا

نگاهی به امیر حسین سرگردان و کلافه کردم ... و برای بار هزارم از خودم پرسیدم "این پسر چشه؟"

مشت آرامی به بازویش کوبیدم و گفتم

_ بگو دیگه خب!

دستی به صورتش کشید و گفت

_ خاتون بیتاب شده ... خیلی ... میگه دلش می خواد ببینه دوستای مرضیه به کجا رسیدن ... راستش بیشتر پی

اون دختری رو می گیره که حامله بود!

_ کدوم؟

چشم در کاسه گرداند و گفت

_ مگه تو همه دوستای مرضیه رو می شناسی!

با زور لب باز کردم و پرسیدم

_ هیچ وقت دلت خواسته تو مراسم خاک سپاری مرضیه می بودی؟

پوزخندی زد و به فاجعه رسیدم ... دلش پر بود ...

_ مگه میشه دلم نخواد ... می خواست و خواد ... اما نشد ... پس فراموشش کن ...

با اخم می گفت و این یعنی هیچ دلش نمی خواهد بیشتر راجب این موضوع با من سر و کله بزند ... بحث عوض کردم و پرسیدم

_ کار چی شد؟

پوف کلافه ایی کشید ... ظاهرا امروز روی مغزش بالا و پایین می شدم ...

_ چی می خواستی بشه؟ هنوز هیچی به هیچیه!

بی فکر گفتم

_ خب بیا تو شرکت ما کار کن!

تند نگاهم کرد و گفت

_ می خوام روی پای خودم وایستم!

اخ که ناخواسته اتشم زده بود ...

اخ که غیر عمد دل سوزانده بود ...

لب بر هم فشردم و دستی به گلویم کشیدم ...

این تورم از چیست؟

از پس زده شدن؟

یا که سنگینی بار این جمله له ام کرده بود ...

امیر حسین دست از گلویم جدا کرد و گفت

_ هی رفیق ناراحت نشو .. می دونم می خوای کمک کنی اما واقعا نیاز نیست ... خودم از پشش برميام ...

تورم قورت دادم و گفتم

_ امیر لطف و کمک نیست ... تو بخش حسابداری شرکت نیرو کم داریم ... خوشحال می شدم همکاری می کردی ... حتی شده موقت چون واقعا شرکت به یه حسابدار دیگه هم نیاز داره ...

امیر انگار در ذهنش دو دو تا چهار تا می کرد و گفت

_ ببین من فردا بهت خبرشو می دم ... فعلا ...

و بی هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون رفت و من قربان صدقه قد و بالای برادر شیری مرد سانم رفتم ...

شماره الناز را گرفتم ...

کاش او می توانست مرا کمی ..

فقط و فقط کمی از این ماجرا ها دور می کرد ...

کمی از ان جمله نفرت انگیز ...

کمی از ان اول و اخر متعهدم ...

کمی از پریِ جانم ...

پری سانم ...

پری قشنگم ...

پریم ...

ناگهان به خودم امدم ...

درست نبود ...

هیچ درست نبود ...

به تنبیه گازی از زبانی گرفتم ...

صدای الو الوی الناز می امد و زبان به کار انداختم ...

_ سلام ...

_ سلام! خوبی عزیزم!?

صدای الناز روح نوازش می داد ...

خودش هم خوب بود ...

شاید اگر روزی پریسا را فراموش کرد الناز کیس خوبی برای تعهد بود ...

_ ممنون ... شب هستی؟

متین خندید و گفت

_ نه عزیز جان ... گفتم که رفتیم مسافرت ... حافظه ات یاری نمی کنه ها! مطمئنی خوبی؟

نه مطمئن بودم که احوالم بد است ... بد

نمی دانم چه شد که یک لحظه زمان و مکان از دستم در رفت

_ نه پری حالم بده ... خیلی هم ...

الناز خندید و من به خودم امدم... الناز شنگول گفت

_ پری کیه؟ نه چ نچ دو روز نبودم سرم هوو آوردیا!

خر که نبودم ... غم و بغض را در صدای شادش را فهمیدم ...

گفت

_ پری؟ نه عزیزم گفتم پریم ... یعنی پری من!

خوب می دانستم الناز بچه نیست ...

خوب هم می دانستم باور الناز نمی شود ...

حتی یک "واو" از حرف های از این به بعدش را باور نمی کند ...

الناز گفت

_ اوکی عزیزم فعلا ...

صدایش می لرزید ...

دل الناز بیچاره را شکسته بود ...

او قطع کرد و مثل خلافاکاران حرفه ایی چشم بستم و چشمان پریسا را برای خود تجسم کردم ...

سریع چشم باز کردم و به خودم خاک تو سرتی گفتم و عصبی گویی ام را از روی میز برداشتم ...

اینطور نمی شد ...

اینطور نمی شد ...

* ادیشه *

دلم گرفته بود ...

نه از قولی که داده بودم ... نه ...

دلم از خودم گرفته بود ...

از خودی که قولی داده بودم که نمی دانستم از پشش بر میام یا نه ...

صدای " تق تقی " آمد و بعد از آن در باز شد و باران سر خود را داخل اتاق کرد و نگاهی به من انداخت ...

حیف این دختر نبود که بشکند؟! ...

آرام وارد شد و به سمت قدم برداشت سلامی دادم که جوابش را نشینیدم رو به رویم روی زمین نشست و به چشم
هایم خیره شد!

گفت

_ راست گفتی?!

و من فکر کردم مگر چه گفتم جز یک سلام!

_ حرفای چند ساعت پیشت!

چشم روی هم گذاشتم ...

الان وقتش نبود!

الان که در کش مکش با خودم بودم اصلا وقتش نبود ...

باران دوباره گفت

_ راست گفتی دیگه! منو که الکی امیدوار نکردی!

دلم به حالش سوخت ...

دخترک بیچاره ...

لبخندی زدم و سعی کردم غبار تردید را از افکارم پاک کنم ...

طفلک فقط عاشق بود ...

با خودم گفتم

_ دیدی غزلی سرود؟

عاشق شده بود .

انگار خودش نبود

عاشق شده بود .

افتاد. شکست . زیر باران پوسید

آدم که نکشته بود .

عاشق شده بود....

او فقط عاشق شده بود ... همین ...

لبخندم را عمیق تر کردم و او اشک در چشمانش غلطید ...

حیوانی ...

یکهو به از جایش بلند شد و سخت در اغوشش فشردم ...

لب زد

_ فقط فقط تو رو دارم ...

ارام کمرش را نوازش کردم ... او هم مرا محکم تر به خود فشرد ... این دختر یک مرگش بود ... یک مرگی که ربطی

به کسری و درس و دانشگاه نداشت ...

این دختر بی اعتماد بود ...

به او چه شده بود ...

هق می زد ...

از خودم جدایش کردم ...

همچنان گریه می کرد ...

این طفلک چرا اینطور بود!

گفتم

_ باران! چیشده؟

ترسان گفت

_ شوهر خالم داره میاد تهران!

مردمک هایش بیشتر لرزید ...

شوهر خاله اش ترس داشت؟ گریه داشت؟

چه شده بود بر این دختر ...

نفس هایش کوتاه شده بود ... انگار که نفس نفس می زد ...

_ باران ... باران ... اروم باش ... اروم باش ...

هر دو دستم را دوطرف صورتش گذاشتم و زل زدم به چهره اشفته اش ...

_ بگو چی شده!

دست روی دستانم گذاشت و لب باز کرد ...

او حرف می زد و قلب من می گرفت ...

او حرف می زد و تمام رگ و پی من منقبض منبسط می شدند ...

او حرف می زد ...

کاش نزنند ...

مردم پست شده بودند ...

رذل شده بودند ...

بی رحمی مرامشان شده بود ...

آتش بر تیشه زدن معرفتشان شده بود ...

ما چه شده بودیم؟

چه می شدیم؟

استین بالا داد و رد هایی که از گذشته ها روی دست هایش بود را نشانم داد ...

قلبم فشرده شد ... انگار که کسی به قصد ترکاندنش فشارش می داد ...

به این فکر کردم که چرا یک ادم باید این کار را بکند. اصلا ادم که نه حیوان هم چنین کاری نمی کرد ...

تا ان سن فکر می کردم کودک ازاری فقط تجاوز و امثال این است که همین الان فهمیدم که نه ! نیست ! ادم ها گاهی خوی ناشناخته شان رو میاید و به جان روحشان می افتاد ...

به حالت داغان صورت باران نگاه کردم ...

طفلی ...

کودک ازاری کرده بودنش ...

یک ترس عمیق و نا تمام ...

ترس از هر تنها بودن با هر جنس ذکوری ...

حقی که به او دادن از تمام و کمال فرا تر بود ...

من هم بودم می ترسیدم ...

از ذکور ...

از ادم و عالم ...

وقتی ان از خدا بیخبر بی دلیل دست بر روی صورت باران فرو می آورد ...

لحظه ایی چیزی در ذهنم جرقه زد ...

من در تمام ان مدت کودکی هیچ وقت دچار چنین چیزی نشدم ...

هرچند کودکی مسخره و پر اضطرابی داشتم ...

اما وقتی که شاید من داشتم با برادر بزرگم می خندیدم او داشته طعم درد کشیدن و ذلت تهدید را می چشید ...

چه فاصله ایی بود در میان من و او ...

فاصله ایی به اندازه ی اتاق ۱۲ متری از نظر باران مناسب و از نظر من قوطی کبریت ...

به اندازه یک سال بزرگ تر کوچک تری!

فاصله, فاصله بود ...

چه یک خط ...

چه به قطر هزارن دزیره روی هم ...

بلاخره ان روز رسید ...

همان روز که نباید ...

مشکی تن کردم و با باران از خانه بیرون زدم و یکراست به سمت بهشت زهرا راندم ...

دست هایم یخ کرده بود ...

می ترسیدم ...

از دیدن دوباره ی خاتونی که می دانم حتما انجاست ...

می ترسیدم از هجوم خاطرات مرضیه ایی که دور حیاط مدرسه می دوید و جیغ می زد که خوشحال است ...

می ترسیدم از ان که سحر نیاید و پیامم را نخوانده باشد ...

می ترسیدم که بد قول شوم ...

می ترسیدم و ترسیدن شاخ و دم نداشت ...

کاش رندانی بود تا حيله گری می کرد ...

کاش کسی بود که بود مرا سال ها از این سالها دور کند ...

گاهی باید رند بود ...

شوریدگی در واو واو حرف هایم بود و حس می کردمش ...!

نگاهی به باران که کنار در صندلی کمک راننده جای گرفته بود کردم ... از گفتم هر حرفی احتراز کرده بود و من

چه قدر نیاز داشتم که حال حرف بزنند ... اما سکوت پیشه کرده بود ...

ارام گفتم که پیاده شود ...

لاجرم اشک در چشم هایم جمع می شد و چه بدم می امد از این لاجرمی !

ارام آرام قدم به سمت جایی که زنی مفلوک روی سنگ سیاهی افتاده بود زار می زد و صدای حق هقش مفلوکانه

تر به گوش می رسید ...

و دور تر از ان مردی ایستاده بود و شانه هایش ریز می لرزید ...

در ذهنم گشتم و گشتم تا یادم اید که او کیست اما هیچ عاید شد ...

منادی بود بر گریه کردنش ان ریز لرزه ها ...

قدم های متزنزلم را سریع تر برداشتم و به سمت ان زن رفتم آرام کنارش روی زمین جای گرفتم که برگشت نگاهم کرد ...

تعجب در صورتش موج می زد و این اماچ به من هم ریشه دواند ...

خاتون که تغییر کرده بود ...

صورتش ...

چه چروک هایی مهمان چهره ی مهربانش شده بود ...

و به این فکر کردم که اون پیش ها او سرزنده و با جرات بود ... اما حال ... می ترسید ... و از سرزندگیش خبری نبود ... مه غلیظی از خستگی روی مردمک های چشمش جا خوش کرده بود ...

اشک هایش روان تر شد و خودش را در اغوشم انداخت ...

" مرگ —

مادر مهربانی است

که کودک خود را پس از یک روز طوفانی

در آغوش کشیده...

نوازش می کند...

و می خواباند..."

(صادق هدایت)

او های های گریه می کرد و من محو چهره ی اشنای مرد بودم ...

اخ که چه حافظه مسخره ایی داشتم ...

چیر هایی که نباید رو به خوبی نگاه می داشت و چیز هایی که باید را نه ...

شادی ها را زود فراموش می کرد و زهر در جان ها را نه!

چه حافظه ایی من داشتم ...!

صدایی در گوشم زنگ زد!

" دوستم امیر حسین "

معما ها حل می شد !

همه و همه ...

مرضیه برادر داشت !

همان برادری که ختمش نبود ... خاتون نگفته که چه بلایی سر خواهر عزیز دردانه اش آمده!

او ختمش نبود و من هم چهلش ...

برادرش بود ...

مرضیه اسم برادرش را هیچ وقت نگفته بود و حالا من بعد از گذشت چندین سال او را سر مزارش می دیدم ...

زمین گرد است و گرد می چرخد ...

او هم خیره ی من بود ...

کاش که نبود ...

کاش دیر تر می امدم !

کاش ...

کسی گفت خاتون ! و او هم به سمت صدا چرخید ...

و من هم ...!

سخت بود که او را هم اینجا می دیدم !

چه کار داشت را نمی دانم اما هر چه که بود سخت بود ...

او هم مشکی تن داشت و این مشکی و آن ته ریش و عینک افتابی بزرگ هیچ به او نمی امد ...

این غم هیچ به راشای همیشه خوشحال نمی امد !

تعجب کرده بود ... حدس می زدم ... باران کمی انطرف تر ایستاده بود و نگاهمان می کرد ...

یعنی ممکن بود راشا و امیر حسین همان دوبرادر شیری باشند؟

همان کسانی که نبودند ؟

همان هایی که خاتون خبرشان نکرده بود؟

همان هایی که سربازی بودند و خاتون صلاح خبر دادن نمی دانست ؟

انگار که خودشان بودند ...

همان ، همانها !

خوب بود که حالیشان می شد الان نباید که بیایند و باز جویی کنند...

از ان بهتر این بود که با چشم هایشان هم چشم و ابرو نمی آمدند ...

خاتون زار می زد و میان نفس بریده های گریه اش هم حرف میزد ...

هرچند بی سر و ته اما جگر می سوزاند ...

- ببین چی کار کردی ... مادر به فدات ... خاتون به فدات ... ببین چی به سرمون آوردی ...

بوی مرگ می آمد و بس ...

بوی تنهایی می آمد و بس تر ...

چه غریبانه بود ...

امروز چه غریبانه بود ...

امروز عجب تنهایی خودش را به رخ می کشید ...

گریه ام می آمد و نمی آمد ...

بغض در گلو می شد خارج نمی شد ...

درد می شد و نشان نمی داد ...

عجب روزیست امروز ...

امیر حسین خودی نشان داد و تیکه از درخت گرفت . به سمت مادرش ... خاتون حرکت کرد و دست زیر بازویش گذاشت ...

نگاهی به اطراف انداختم ...

خیلی هم خلوت نبود ...

خیلی هم شلوغ نبود ...

راشا دوید سمت خاتون و دست دیگرش را گرفت ...

خاتون برگشت و نگاه پر حسرتی سمتم انداخت و کمی بعد به مسیرش ادامه داد ...

اینکه امیرحسین اینجا و سحر نیامده بود متعجبم نکرد

اما

اما ... حضور راشا ...

باران به خودش جراتی داد و به سمتم آمد ...

و من به این فکر کردم برای مرضیه ی ۱۹ ساله زود نبود اسیر خاک شدن ؟

باران کنارم جاری گرفت و دست کشید روی نام مرضیه ...

او هم دلش سوخته بود ...

نمی دانم چند ثانیه ... دقیقه ... ساعت ... یا حتی کمتر و بیشتر گذشت ... اما گذشت ...

سحر نیامده بود و گذشت ...

خط کشیده بود روی آخرین دیدار و نیامده بود ...

توی همین فکرها غوطه ور بودم که سایه ایی که می شناختمش خط بطلان کشید رو همه شان !

خط بطلان کشید روی سحر و حس عصبانیت را درونم برانگیخت ...

از جای بر خواستم و مقابلش گارد گرفتم ...

آمد بود که چی ؟

آمد بود که ببیند هنوزم خار در جگرمان هست یا نه؟

آمد بود که چی شود ؟

با ضرب از جا بلند شدم ...

خریت بود که می گذشتم ...

ارام می بودم ...

خریت بود ...

مقابلش گارد گرفتم ...

موهای سفید شقیقه هایش نرم کرد ...

یاد اوری قرص های خواب اور ، اشک های تسکین ، روزهای تنهایی و منتفرم کرد ...

شکستگی های مشهودش دل سوزم کرد

و قبر و نام رویش متنفر ترم کرد ...

- چی می خوای؟ چرا اینجا یی؟ چرا اومدی اینجا؟

جوابی نداد

بغض کردم و پر بغض گفتم

- اومدی که چی؟ که چی بشه؟ اومدی ببینی که الان داغونیم؟ دیر اومدی! دیر اومدی! تا همین چند لحظه

پیش مادرش اینجا داشت برای دختر زار می زد ... دیر اومدی! دیر ...

- ادیشه ...

- هیس ... هیس ... اسممو نیار که ازش متنفر می شم ...

باید شاکر این می بودم که قبرستان است و هر کس سر به کار خودش؟

باران گیج ایستاده بود و خیره به معرکه ایی که معرکه نبود ...

عصبی و کلافه گفتم

- برو ...

- نمی شه!

اتشم می زد اینقدر نمی سوختم ...

مردک می گفت " نمی شه "

انقدر در افکار و حرف و گذشته گم شده بودم که حضور چند لحظه ایی سحر را نفهمیده بودم ...

بی قرار به سمتش رفت و با کمک هر دو دستش حلش داد ...

کمی سکندری خورد و صاف ایستاد ...

سحر اسپند روی آتش شده بود ...

ناسزا بارش می کرد انگ بی غیرتی به ریشش می بست ...

به زمین و زمان غر می زد و از نا رفیقی بهترین دوستان گلگی می کرد ...

لحظه ایی نفسش می رفت و لحظه ایی بعد داغ دیده تر به او می پرید ...

سحر بیشتر از من داغ دیده بود . من یک دوست و یک نامرد از دست داده بودم و او دو دوست از دست داده بود و چند سال نگرانی و حسرت گرفته بود ...

داغ دیده تر بود ...

خورده اش نمی گرفتم .

اما سر اخر او هم کم آورد بیخیال همه جا زمین نشست و گریه کرد ...

به سینه اش می کوبد و بلند خدا می گفت ...

او هم خسته شده بود ...

مثل مادری که نوزاد از دست داده زار می زد و خدا می گفت ...

در پس هر خدا گفتنش یک گلگی سر باز می کرد ...

دوباره آتش گرفت انگار ...

و من مات این شکستن های پی در پی او .

فهمیدم چرا ۵ سال نیامد .

فریاد کشید

- تو چرا اینجا اومدی بیشرف ؟ بدبختش کردی خیالت راحت ! بدبختش کردی ! برو گمشو از این ... زنده که بود به اندازه کافی زجرش ندادی ؟ اومدی سوهان روحش بشی ؟ کثافت لجن تو چرا اومدی اینجا ؟

زخم چرکینش سر باز کرده بود و یک دنیا دل چرکینی اش بیرون می زد .

سمتش رفتم و او محکم پسم زد ...

حال خودش را نداشت ...

به من هم پر خاش کرد

- گفتم من نیام ! همون سال اول گفتم . نگفتم ؟ بگو گفتم یا نه ؟ نگفتم نیام نمی خوام ببینم که روی اون سنگ نوشته " مرضیه "؟؟ مگه بهت نگفتم ؟ پس چرا بعد پنج سال بهم گفتی که بیا ؟! نمی دونستی این داغ تازه ست ؟ واسه منی که اینجا نیومده بودم این داغ تازه ست ؟ این اینه دقم آوردی اینجا! کی این همه خر شدی ؟ چی تو گوشت دوباره خوند ؟ چرا این شارلاتان رو شما دوتا این قدر تاثیر داره ؟ اون مرضیه رو که انداخت گوشه قبرستون توام گوشه تیمارستان ؟ چرا نمی فهمی !؟

نفس نفس می زد و سر من از حجم این همه یاد اوری سوت می کشید ...

ارام به سمتش رفتم و چشم غره ایی به باران گیج رفتم و با چشم و ابرو اشاره ایی به همان به قول سحر ایینه ی دق کردم ...

و در دلم به خودش دلداری دادم که باران فهمیده که باید شاهد را راهی کند ...

تعدادی مردم با تعجب و تعدادی دیگر هم با ترحم خیره مان شده بودند ...

حرف های سحر سر و ته نداشت اما اینکه کسی این میان تلف شده واضح بود ...

به ترحم نگاهشان چشم غره ایی رفتم و اغوش برای سحر باز کردم خیره به بارانی که شجاع بازی در می آورد و برای شاهد شاخ و شانه می کشید ...

طفلی باران ...

طفلی باران و ترسش ...

سحر می لرزید و بی ربط حرف می زد ...

در مخیله ام هم نمی گنجید که سحر اینقدر درد داشته باشد ...

فکرشم هم نمی کردم که اینقدر بشکند و خورد شود . فکر می کردم در عواطفش را به روی مرضیه بسته و خلاء نبودش را حس نمی کند ...

_ وای خدا ... مرضیه ام ... عزیزم ... عاشق شده بود ... توام عاشق بودی ... اون بی شرف نبود... نبود ... مرضیه دوست داشت لباس عروسیش پف نداشته باشه ... پس چرا الان اون زیره! ... مگه برنامه نمی ریخت که معلم شه! چرا رو اون سنگه نوشته مرضیه ! چرا! خدا چرا!

تن و بدنش می لرزید اگر نبود مرضیه باور من شد باور سحر نشد ...

سحر که صندوقچه اسرارش مرضیه بود , باورش نمی شد مرضیه دوست داشتنی اش از این بد بودن هاهم بلد باشد ...

راستش من هم باور نمی شد ...

باورم نمی شد که مرضیه به ان خوبی به ان آرامی و مهربانی چشم دوخته باشد به همسر دوستش ...

و همسر دوستش هم از همان ل*ا*ش*ی هایی باشد که هر صد سال یکبار در تاریخ تکرار می شدند ...

هیچ یک از این اتفاقات باورم نمی شد ...

دست باران که روی شانه ام آمد سحر را از خود جدا کردم .

به باران نگاه کردم, چشم هایش کمی غم زده کمی هم متعجب بود .

چشمی در کاسه گرداندم و به سحر که کماکان گریه می کرد گفتم

_ بس کن , فهمیدم خیلی ناراحتی اما با کور شدنت چیزی عوض نمیشه .

کمی نگاهم کرد و دهن باز کرد که چیزی بگوید اما ساکت شد .

و من در گیر این افکار بودم که به او بگویم برادر مرضیه دوست راشاست!

سر اخر روی سنگ نشستیم و فاتحه ایی فرستادم , دلم می خواست تا باز هم بنشینم و خیره شوم به ان سنگ سیاه که اسم بهترین بی رحم را رویش حک کرده بودند , اما اتاق تاریکم را به هر چیزی ترجیح می دادم حضور احتمالی اش را در خوابم به هر چیزی ارجع می دانستم پس با سر اشاره ایی به باران کردم و به سحر بی معرفت نگاهی انداختم ...

به خاطر دوستی چند ساله مان زیر لب " خداحافظی " تحویلش دادم و به سمت خروجی پا تند کردم.

ارام آرام پله ها را نوک پنجه ایی بالا می رفت ...

مثل دزد ها شده بود که منتظرند تا شهر خاموش شود و بعد از مخفیگاهشان بیرون بزنند ...

و حالا او با نزدیک نیم قرن سن دزدکی پله های خانه اش را بالا می رفت تا دزدکی تر سری به ناز دردانه ببیند ...

ناز دانه ایی که خوب می دانست امروز هیچ روز خوبی برایش نبوده ...

ارام دستگیره ی اتاقش را پایین کشید و وارد شد و زیر لب خداراشکر کرد که امشب به سر دختر دردانه اش نزده بود که در اتاق را چفت و بست کند ...

خدا که شکر کرد کمی مکث کرد! کدام خدا! خدایی که از دین پدرش به او به ارث رسیده بود و چندین سال بعدش به خاطر شوهرش دین عوض کرده بود ...

فقط و فقط به خاطر ازدواج با مردی که عاشقانه دوستش داشت و شرط زندگیشان مسلمان شدن او بود ...

اخم غلیظی کرد و از توهمات پوچ و واهیش بیرون آمد ...

این ها مهم بودند اما نه به اندازه ی دختر گلش که خوب می دانست امروز هزار بار کم آورده و او هم هزار بار لعنت به خودش فرستاده بود که چرا وقتی که باید , می بود, نبود, کنار نازدانه اش!!.

ارام گوشه ی تختش نشست و متشکر از قرص های ارامبخش با ضمیمه ی کمی خواب اور کرد که چنین دخترکش را خواب کرده بودند ...

دست مهربانی روی موهای دختر کشید و خیره به پلک های برآمده اش شد ...

چشم هایی که زیر آن پلک ها بودند و پلک برآمده می کردند ...

چه خوب بود که چشم های دخترکش به خودش رفته بود ...

دختر کمی تکان خورد و پتو شانه هایش را ترک کرد ... انگار کمر همت بسته بودند تا وجود او را مطلع ادیشه کنند ... ارام پتو روی شانه های دختر عزیزش انداخت و نفس عمیقی در اتاقش کشید ...

از جا بلندشد و با خودش پرسید "امروز که زیادی به او سخت نگذشته بود!?"

و پیش خودش اعتراف کرد که چه خوب است که باران هست ... هرچند کمرنگ بود نقشش در آن خانه ی قصر گون اما برای ادیشه همان کمرنگی پر رنگی حساب می شد ...

ادیشه ایی که از همه ی وجب های آن خانه متنفر بود و اماج تنفرش را همه و همه حس می کردند ...

نگاهش چرخید روی یاس های مصنوعی روی میز ...

دخترکش گل دوست نداشت ...

خودش باعث شده بود ...

خوب آن روز که ادیشه را از گل متنفر کرد یادش بود ...

"در باغ قدم می زدند او کمی عقب تر از دخترش و ارام در دلش قربان صدقه ی قد و بالای کوتاه دخترش می رفت و دختر لی لی کنان به سمت باغچه می رفت ...

باغچه ی زر های خوار دار ...

پا , پشت پایش پیچید و یک فرود و سقوط با صورت در باغچه ...

حس می کرد که روح از تنش خارج شده ...

ترسان به سمت دخترک معصومش دوید ..

صورتش گلی شده بود و خوار کوچکی در لب راستش جا خوش کرده بود خدایش را شکر کرد که خوار در چشم عزیزش نرفته و سیلی نثار دخترش کرد ...

حق نداشت این طور او را بترساند ...

این حق را نداشت ...

دخترش در خودش فرو رفت و لب زد

" اصلا دیگه گل دوست ندارم "

و قلب او در سینه فرو ریختش ...

دستش رفت تا او را در اغوش بکشد اما یادش آمد که نباید دخترش را لوس و مامانی کند ... "

بغض در گلویش اطراق کرده بود و جلوی دم و بازدمش را گرفته بود ...

از اتاق بیرون دوید و بعد به خودش اجازه داد گریه کند ...

می ترسید که گریه اش به حق حق بیانجامد و دخترش بد خواب شود ...

مادر بود ...

با تمام مادر نبودن هایش مادر بود ...

یک ماه بعد

ادیشه

له و کوفته در اتاق را باز کردم و با صحنه ایی که دیدم دوست داشتم مثل کارتون ها از جیبم پتکی در بیاورم و یکی به سر باران بکوبم و دور سر باران ستاره ها بچرخند ...

برای بار هزارم غران گفتم

_ مگه نگفتم کتابای منو این طوری نگیر دستت!

عینکش را روی بینیش جا به جا کرد و نگاهم کرد و گفت

_ خریدی؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_اره

با غیظ کتاب گوشه ایی انداخت و عینک از چشم برداشت و از روی تختم پایین پرید و من برای بار هزار و یکم به او چشم غره رفتم ... کتاب هایم عزیز تر از جانم بودند برایم

_ کو پس؟! نمی بینی خمارم!!؟

خندیدم و روانی ایی نثارش کردم ...

این دختر خل بود بی شک ...

از اتاق بیرون رفتم و از بالای پله ها مهنوش را صدا کردم

_ مهنوش ... مهنوش

_ بله خانوم

لبخندی به رویش زدم و گفتم

_ ممکنه کیسه خریدم رو بیاری بالا؟! ...

سری تکان داد به معنای این که میآورد و من به اتاق رفتم باران شل روی تختم افتاده بود و من را که دید انگار که تریاکش را دیده بود به سمتم هجوم آورد و من ابرو بالا دادم و گفتم

_ تریاکت یکی دیگست

و او کمی خیره خیره از بالا تا پایین و از پایین تا بالا مرا تجسس کرد و گفت

_ اره ... تو خیلی باشی ارامبخشی !!!

و من " برو بابا " یی نثارش کردم ...

مهنوش وارد اتاق شد و کیسه ی مشکی رنگ را به دستم داد و از اتاق خارج شد ...

از درون کیسه ظرف پلاستیکی بی رنگ را در آوردم و جلو ی باران گرفتم ...

باران با دیدن ظرف و ماده ی درون مشکی رنگش چشم هایش برقی زد و از دستم قاپیدش ...

و من با خنده گفتم

_ این دیگه تریاکته!!!

و باران نگاهش را به ظرف و ماده ی تیره داخلش دوخته بود ...

از وقتی جک ها و متن های " تریاک منی " ها یا مثلا " ترکتم نمی کنم تک اور دوزم " ها آمده بودند هر وقت می خواستیم به چیزی ابراز علاقه کنیم می گفتیم " تریاک من است " و باران هم فهمیده بود که تریاکش " رب انار " است و بس ...

درب ظرف رب انار را باز کرد و انگشت اشاره اش را درش فرو برد ...

و من با چندش به این کارش نگاه کردم ...

بی خیال این ها پرسیدم

_ چه خبر از تریاک نابت؟!

منظور کسری ی عزیزش بود ...

زهر خندی کرد و گفت

_ اون که دیگه تریاک نیست ... علفه ... به دهن همه هم شیرین میاد ...

دلش پر بود و پر تر هم می شد ...

چند روز پیش دیده بود که کسری دارد با لبخندی کج با دختری از دانشکده ی مجاورشان حرف می زند و فاصله

شان هم همچین رعایت شده نبود ...

طفلی باران ...

با ان خاطرات شومی که من برایش تعریف کرده بودم چشمش بیشتر از پیش ترسیده بود ...

با حرص کلمات را پشت هم قطار می کرد و پر حرص تر انگشت در ظرف رب انار محبوبش فرو می کرد و در

دهانش می چپاند ...

_ باز دست حراست درد نکنه ... حالشون رو گرفت ... من داشتم دق می کردم ... اون وقت اون دو نفر داشتم دل

می دادن قلوه می گرفتن ... گل می گفتن گل میشنویدن ... ااا دیدی چطوری با هم حرف می زدن!!؟

بیخیال حرف هایی که در این چند روز هزار دفعه شنیده بودمشان روی خودم را روی تخت انداختم و گذاشتم غر

هایش را خالی کند ...

یا کسری زیاد ان کسری که من فکر می کردم نبود یا که یک گپ و گفت ساده بود و باران داشت شلوغش می

کرد ...

ناگهان باران ساکت شد و نگران گفت

_ ادیشه فامیلتون اینا کی میان؟!!

با یاد اوری ان موضوع شیرینی و ملسی خاصی دلم را پر کرد ...

عجیب دلتنگ ان چند نفری بودم که می آمدند ...

_ حالا تو چرا نگرانی؟!

با مسخرگی گفت

_ اخه تا به حال مهمون فرنگی نداشتم !!!

_ مامان من پس چیه!؟

_ به هر حال !

_ بله ... واسه شما که دخترشی باید هم به هر حال بگی اما من ی همچین چیزی رو بگم پخ پخ

و دستش را به معنا قتل روی گردنش تکان داد و من درگیر این بودم که در این یک ماه نبود راشا و سحر و ... به باران وابسته زیادی نشده بودم؟

وابسته شدن هم داشت ...

وقتی در شب هایی که امیدی برای خنده نداشتم می امد و آنقدر حرف می زد و وراجی می کرد تا لبخندی رو لبم ظاهر شود تا آرام بگیرد ...

وابسته نمی شدم جای تعجب داشت ...

گاهی وقت ها یک سری ادم ها وارد زندگی ادم می شوند کمر همت می بندند تا ادم را از لاک تنها خود بیرون بیاورند ...

عجیب دوستداشتنی بودند این ادم ها ...

یکسری ها می آیند تا به را وادار به زندگی کردن بکنند نه زنده بودن ...

باران کمی نگاهم کرد و گفت

- راستی رفتی خرید ؟

متعجب از این بی حواسیش خندیدم و گفتم

- تو دستت رو نگاه کن !!

نگاه کرد و گفت

- اخ که خل شدم ...

و من پیش خودم افسوس خوردم برای این بی حواسی ... برای این افکار مشوش ...

همان طور ایستاده کمی به فکر رفت و ناگهان گفت

- میای بریم بریم ؟ خرید ؟

حال این روزش را خب می دانستم در برحه ایی از دانستن و ندانستن ...

خب و بد ...

دست و پا می زد و هرچه بیشتر تلاش می کرد غرق تر می شد ...

گفتم

- من که حاضرم تو برو حاضر شو

بی حوصله از اتاق بیرون رفت و یک ربع بد با ظاهری خیلی ساده وارد اتاق شد ...

حق می دادم که این قدر داغان و کوفته باشد ...

دید ادم ها که به چیزی عوض شود ، عوض شده درست بشو هم نیست ...

یک چیزهایی هم که از دست بروند هیچ وقت باز نمی گردند ...

مثل اعتماد ...

برای بار اول ادرس داد و گفت که به سمت جای بروم ...

و من هم کوتاه امدم برای بارانی که می دانم احوالاتش تعریفی نیست ...

در هوای خودش بود که گفت

- چرا این همه رویا پردازی کردم ؟

حقیقت این بود که پرده ی خیالات دخترانه از مقابل چشمانش کنار رفته بود ...

- آخه منو چه به کسری ! کسری خوشگل خوشتیپ ... من چی ؟ من فقط بارانم ... همین ... من حتی قیافه ام هم

بهش نمی خوره ! اصلا اون چرا باید بیاد با یکی آس و پاس تر از خودش ازدواج کنه ؟

باز باران

با ترانه

گریه هایم بی بهانه

می خورد بر سقف قلبم

باورت شاید نباشد

خسته است این قلب تنگم

تلخ و شیرین

مثل مجنون

مثل لیلی

مثل دریای خروشان

مثل امواج پربشان

بی قرار بی قرارم

سنگینی چیزی در گلویم بهانه گرفت و باران و حرف هایم آتش می شدند بر جان ...

دلزده و دل شکسته سرش را به شیشه چسباند و دل من هم از این همه حقایق تلخ گرفت ...

جایی که فکر می کردم خوب باشد ماشین را پارک کردم و از ماشین پیاده شدم ...

باران هم با کمی تاخیر پیاده شد ...

کمی بغ کرده بود اما خندید و گفت

- اخ که چه دلم برای خرید تنگ شده بود !

و چه خنده ی تلخی بود آن خنده !

باران خیلی خرید نمی کرد و به قصد خرید خانه ترک نمی کرد ...

بار ها پرسیده بودم و او خندیده بود از همان خنده هایی که جان ادم را به لب می رساند ...

از همان خنده هایی که جگر ادم را آب می کرد ...

بحث عوض می کرد و من متنفر می شدم از این همه تفاوت بارز ...

از این همه تفاوتی که یک جرگه ی بی پایان میان من و او بود ...

از همان تفاوت های بی رحم ...

تفاوت هایی که نه انکارشان می کردم نه رفع و رجوع ...

یک بار که فیلم می دیدم باران گفت

_ یه سری ها هستن که گیاهخوارن اما وقتی حقوق می گیرن به اندازه ی یه چلو کباب گوشت خوار میشن بعد

دوباره از اول و ...

و خودش خندید ...

از همان خنده ها ...

خنده هایی که گریه شان صد شرف دارد ...

و من عمیق به فکر فرو رفتم ...

فکر و خیال ها را کنار زدم و کنار باران شروع به قدم زدن کردم ...

هر چند مغازه یک بار ویتربینی را نشان می داد کمی نزدیک می رفت و با دقت تر خیره ی جنس مد نظرش می شد و بعد چینی به بینی اش می انداخت و می گفت

_ چرا از دور قشنگ تر بود ؟

این میان از یک پانچوی خردلی خوشش آمد ... اتفاقا فروش هم کرد ... اتفاقا هم خواستش اما نتوانست ... از فروشنده تشکر کرد و از مغازه آمد بیرون و من درگیر این بودم که تولدش کی است تا به بهانه تولدش ان خردلی مورد علاقه اش را هدیه ی او کنم ...

اما گفت تولدش مهر ماه است و تمام نقشه هایم نقش بر آب شد ...

خردلی های پانچو به رنگ صورتش می آمد ...

سر آخر دوباره به مغازه برگشتم و پانچو را خریدم باران غر زد ... ابرو به هم کشاند ... گفت نمی خواهد ... عصبی شد ...

اما تقصیر من نبود ! خردلی خیلی با او سازگار بود !!

کمی هم پشیمک برای ان مهمان های عزیز تر از جان خریدم ...

و باران مسخره کرد " برای مهمونات موی پیرزن می خری ؟ "

من هم چشمی برایش چپ کرده بودم و حالا باز هم زل زده بود به ویتربین یک شال فروشی ...

نزدیکش رفتم که گفت

_ فکر کنم اون شال مشکیه با اون پانچو خردلیه خوب شه ...

لبخندی آمد گوشه ی لبم ... این که برایش ان خردلی دوست داشتنی را خریده بودم را پذیرفته بود ...

گفتم

_ اره خوب میشه ...

وارد مغازه که شدیم تازه قیمت های سر به اسمان کشیده ی شال ها را دیدیم ...

نمی دانم مگر چند وقت بود که خرید نمی امدم و اگر می امدم دقت به قیمت نمی کردم!؟

باران با لبخندی بی حسی از مغازه خارج شد من هم دنبالش ...

گفت

_ شال ، شالِ دیگه ... چه این مارک چه یه مارک ارزون تر مهم رنگ مشکیشه ...

میل عجیبی داشتم تا ان شال را هم بخرم اما به یقین این دفعه باران تحمل نمی کرد و ...

قهر بعضی ها جان ادم را می گرفت به یقین ...

و تنهایی هم حس خوبی به ادم نمی داد ...

باران هم می گفت دوست ندارد که حس کند دارد از من سوء استفاده می کند ...

من هم ادم ان نبودم که حرف های ان بعضی ها را خیلی پشت گوش بیاندازم ...

باران دستم را گرفت و کنار هم قدم برداشتم لحظه ایی فکر کردم چیزی به چشمم اشنا امد ...

چشم گرداندم و گرداندم تا روی کسی ایستاد ...

باورش سخت بود ...

یک ماه تمام راشا محافظه کارانه با من برخورد کرده بود ...

یک ماه تمام راشا مثل پیش ها نبود و حالا ...

رفیق فابریکش میان این همه همههمه به چشمم اشنا امده بود ...

اگر ادیشه ی روز های قبل بودم بی توجه به او به مسیرم ادامه می دادم اما امروز من بیشتر از هر وقت دیگر دنبال چرا هایم بودم ...

یک مشت چرا که می خواستم همه و همه جواب داشته باشن اما ...

و هزاران اما پشت هر اما ...

اما ترس است دیگر وقت و بی وقت سرش نمی شود ...

می اید و دست به یقه ی ادم می اندازد و ادم را از هدفش دور می کنند ...

امروز روز ان بود که دور شوم ؟

نه نبود ...

شاید اولین و آخرین فرصتم بود تا از جواب چرا هایم با خبر شوم ...

دست باران را گرفتم و کشیدم ...

باران غر زد که دستش درد گرفت ...

غر زد که مثل ادم قدم بر دارم و محض تعویض جهت مثل ادم برخورد کنم ...

اما چشم هایم قفل شده بود روی آن هدفی که اصلا حواسش به من نبود ...

هدفی که نمی دانم من را دیده یا که خودش را زده به ندیدن ...

نمی دانم ...

تنها چیزی که می دانم و دانستنش مهم بود این بود که " جواب چرا هایم را می داند "

مقابلش قرار گرفتم و با تن صدایی آرام گفتم

_ سلام !

برگشت و نگاهم کرد ... تعجب از وجناتش می بارید و من هم متعجب بودم ... جلوی یک مغازه ی لباس زنانه

ایستاده بود ... برای که خرید می کرد ؟

کمی متعجب نگاهم کرد و اخمی پیشانی اش را خط انداخت...

_ سلام !

الان چه می گفتم ؟

چه داشتم که بگویم ؟

مثلا می گفتم " سلام من ادیشه ام همون که خواهرت زندگی شو تباه کرد " یا که مثلا می گفتم " سلام من

ادیشه ام یکی از دلایل خودکشی خواهرت " بی شک مرا روانه ی بیمارستان روانی می کرد ...

هرچند اگر حقیقت را می گفتم اما خیلی ها بودند که تحمل حقیقت را نداشتند و ترجیح می داند که مردم را

دیوانه جلوه دهند ...

بی حس نگاهم می کرد ...

هیچ مرا یادش نمی آمد ؟

پس چرا من اینقدر خوب او را در ناخوداگاهم داشتم ؟؟

تصمیمی گرفتم که می دانستم احتمالا رد می کند

_ می شه باهم حرف بز نیم ؟

_ الان داریم گل لگد می کنیم ؟؟

باید به این بی ادبی اش می خندیدم ؟ پوز خند تعریف بهتری بود !

_ به نظر من بهتره بریم یه جا که من راحت حرف بز نم!

بدتر از خودم پوز خندی زد و گفت

_ در واقع شما می خواید حرف بز نید و لحتتون درخواستی نیست ! جالبه !

خیره نگاهش کردم ... زیادی پررو و روی اعصاب نبود این برادر احتمالی ؟

دوباره گفت

_ هرچند از کسی که به راحتی دروغ می گه اینم بعید نیست .

دروغ بی شاخ و دم برایش رو شده بود ! متاسف شدم اما ان جمله ی نامحترمانه اش...

او بد حرف زده بود یا من داشتم شور می کردمش ؟

_ به هر حال منم دلایل خودم رو دارم !

_ میشه یکی از اون دلایل رو بگید !

این همه سکوت کرده بودم و حرف نگفته بودم ! دروغی گفته بودم ... حالا او علت می خواست ... علت غرور او بود

. اگر می گفتم بیشتر در هم نمی شکست ؟

_ برام مقدور نیست .

جدی نگاهش کردم . سکوت کرده بود و نگاهم می کرد ... برای ثانیه ایی فقط ثانیه ایی ! شاید حتی کمتر ... از

سرم گذشت که این ابروان در هم گره خورده و چشمان مشکی رنگ جدی بیش از حد مردانه و قدر به نظر نمی

رسیدند !؟؟

ان یک مشت چرندیاتی که ذهنم را درگیر کرده بودند را دور ریختم اما ... فقط یک جمله بود که همش در ذهنم

بالا پایین می شد ..

عمق چشم هات

قصه ی هزار و یک شب یلداست!

تمام نمی شود هر چه می خوانم...

جدی تر از قبل گفتم

- ممکنه باهم حرف بزنینم ؟

نمی دانم چه شد که گفت

- البته !

شاید ان " ممکنه " ی ابتدای جمله .

گفت

- چند تا خیابون اون طرف تر یه کافست ... نمی دونم خوبه یا نه اما میشه نشست و حرف زد ...

نفس عمیقی کشیدم ... مهم کافه نبود ... مهم هزار و یک سوال من بود . سرم را تکان دادم به معنای " اوکی " و باران به خودش اجازه ابراز وجود کرد

- سلام ...

امیر حسین کمی با ریز بینی نگاهش کرد و سر اخر سلامش داد و خودش به راه افتاد ...

چندی بعد رو به روی یک کافه ایستاده بودیم ...

بی توجه به اصول اول خودم وارد شدم و با خودخواهی تام میزی را برای نشستن انتخاب کردم .

باران و امیرحسین هم کمی بعد رو به رویم قرار گرفتن ...

دلهم روده درازی می خواست...

دلهم یکراست سر اصل را نمی خواست ...

اصل ها همیشه سخت بود گفتنشون ...

یک مشت اصل که دل می سوزاند ...

- نمی دونم چطوری شروع کنم ... شاید ... شما ... شما نامه ی مرضیه رو به من رسوندید ؟

باز هم چشم ریز کرد و گفت

- کدوم ؟

مسخره زرنگ بازی در می آورد

- مگه شما چندتا نامه بعد مرگش از طرفش واسه یکی از دوستاش پست کردین ؟

- از کجا می دونین من پست کردم؟

کمی هم حواس پرت بود با تمام دقت کردن هایش ...

- الان پرسیدین " کدوم " . پس ...

ابرو بالا داد . نمی دانست این روزگار یادم داده که ریزبین باشم تا حقایق برایم شفاف باشد.

- بله . من پست کردم.

اولین سوال حل شد ... هرچند شکی بیش نبود

- خوندینش ؟

نگاهش انگار طوفان شد ...

و نگاهم انگار باران زده شد ...

- خوندم ...

سخت ادا کرده بود این کلمه ی چند حرفی را ...

خیلی سخت ...

یکی دیگرم حل شد ...

- پس راشا هم می دونه ؟

- قاعدتا !

اشکی چکید و روی گونه ام به رقص در آمد ...

خوانده بود ...

دیگری هم می دانست ...

رازی که همگانی شده بود ...

- کامل خوندین ؟

- نه ... تا اونجا که مربوط به من می شد ...

- دقیقا کجا ؟

- قبل از شروع کردن به عذر خواهی و توجیه ...

نخوانده بود ...

انچه که باید را نخوانده بود ...

- اونی که واسه من پست کردین یک صفحه بود ... نوشته اش ادامه داشت ...

اخم هایش شل شد ...

- چه ادامه ایی ؟

- نمی دونم . چون نخوندم .

اشکی دگر چکید

این روزها زیادی ساکت شده ام!

نمیدانم، چرا حرفهایم بجای گلو

از چشم هایم بیرون میاید!!

- آخرین جمله اش ؟

- نوشته بود " ازت خواهش می کنم به حرفام عمل کن " حتما اون نامه ادامه داشته ...

چهره اش سخت شد

گارسون آمد و پیش از آن که من وقت کنم که بگویم سفارشی نداریم باران گفت

_ سه تا قهوه با شکر

هرچند سفارشش زیادی غربی بود اما اگر آرام می کرد مشکلی نبود ...

اگر همان طور که در قصه ها نقش " چای دارچین " را ایفا می کرد حاضر بودم آن ماده ی زیادی غلیظ دوست

نداشتنی را بخورم ... اگر آرام می کرد می خوردم ...

امیر حسین گفت

_ من باید اون نامه رو بخونم

_ اما خصوصی منه !

چشمی در کاسه گرداند و گفت

_ من یه بار خوندمش !!

کار اشتباهش را به رخ می کشید ؟ زیادی بی ادبانه نبود ؟؟

پوفی کشیدم و به گارسون با فرم قهوه ایی سوخته نگاه کردم ...

برای گارسون شدن زیادی شبیه به مهندس ها نبود با ان عینک مطالعه ی فریم مشکی ؟

باران بی هیچ کنجکاوی ایی قهوه به هم می زد و فوت می کرد ...

زیادی خونسرد بود !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_ مرضیه خاطره روزانه می نوشت .

_ خب ؟

_ اون طور که من می دونم ابتدای هر سال در واقع هر بهار یه سالنامه بر می داشت و شروع می کرد به نوشتن روز

هاش . می شه آخرین سالنامه شو بیارین ؟

_ من نمی دونم کجاست !

باید یک چیزی می گفتم ... وگرنه باد می کرد در دلم و سر اخر خودم منفجر می شدم .

_ اره خب . توقع هم نداشتم .

اخم هابش بیش از پیش به هم نزدیک شدند

_ منظورت چیه ؟

_ واضح نبود ؟ تو چطور برادری هستی ؟

انگار که نمک دریا به زخمی چرکین بخورد ...

گفت

_ تو ... تو ... تو ی مرفه بی درد هیچی از بعضی کمبود ها حالیت نمی شه ... وقتی سر برج می شه و باید پول برق

بدی ... تو حالیت نمی شه ... فکر کردی من بدم میومد بمونم پیششون تو خونه و خلاء های حسی خواهرم رو پر

کنم ؟ نه بدم نمی اومد اما نمی شد ... من وقت نداشتم ... باید کار می کردم ... صبح ها دانشگاه ... ظهر تا صبح

بدبختی ! می خواستم اما نمی شد ... تو نمی فهمی ...

سکوت کردم

حق با او بود

من درکم به ان حد نمی رسید ...

پس از جا بلند شدم و گفتم

_ مهمون من

امیر حسین کمی خیره نگاهم کرد و گفت

_ لزومی نیست که منو مهمون کنی!

زیادی پر رو نبود که ؟ بود ؟

و باران هم مثل تمام این مدت ها بی توجه به ما قهوه اش را به هم می زد و آرام آرام می نوشید و وقتی نگاه خیره ام را دید چپ چپ نگاهم کرد و اشاره کرد که بنشینم .

درک نمی کرد ...

الان وقت قهوه خوردن بود ؟

مصرانه تر با چشم و ابرو اشاره کردم که از جا بلند شود او هم بلند گفت

- هنوز قهوه مو تموم نکردم !

و آرام آرام قاشق کوچک را در فنجان گرداند ...

درک می کرد که وقت این طور ریلکس اینجا نشستن را ندارم ؟

کمی چشم هایم را بر هم فشردم و آرام روی صندلی جای گرفتم .

امیر حسین گفت

- اگر تونستم برات پیداش می کنم

و من ناباور خیره اش شدم ... اینکه در مخیله ام نمی گنجید ولی دور از تصور هم نبود ...

آرام زیر لب تشکرش کردم و قبل از اینکه برود شماره ام را به او دادم که محض اینکه پیدایش کرد تماس بگیرد .

* شاهد *

بی حوصله تر از همیشه گفتم

- بگو بیاد تو .

و بعد صدا باز شدن در و بعد ازان قامت سحر که نزدیک می شد .

پراخم نگاهم می کرد . از حالاتش معلوم بود چیزی برای گفتن دارد.

روی صندلی رو به روی میز جا گرفت و بی سلام گفت

- اگه می بینی اینجام هیچ دخلی به ادیشه نداره . فقط می خوام قانعم کنی .

- منظورت چیه ؟؟

کمی لبش را جوید ...

سبک سنگین کرد و گفت

- توجیحم کن ! توجیحم کن که مرضیه ی من همون مرضیه ی پاکه ...

بغضش گرفت محکم تر از پیش لبش را گاز گرفت ولی اشکی لجوج از چشمش چکید ...

نمی شد که بگویم ...

من ادم موقور امدن نبودم ...

موقور ان شب دیوانه بودن نبودم ...

همان شبی که مستی زیادی به عقلم فشار آورده بود ...

- سحر نمی شه ... نمی تونم ! هیچ کس از حماقتاش نمی گه .

- تو بگو ... می فهمی بهترین دوستمون بود .

عذابش که به من دخلی نداشت ؟ ها ؟

- ادیشه رو دوست داشتم . دوستش داشتم و پا پیش گذاشتم اما همه چی زود گذشت . به خودم اومدم دیدم زیر

یه سقفیم ... دوستش داشتم ... خیلی ... اما می دونی ... مشکل از من بود ... شاید هم ... چمیدونم ... مرضیه خیلی

مهربون بود و زود دل می بست ... تقصیر منه ... همه چی ... از دله بازی منه ... مرضیه گناهی نداشت ... خیلی چیزا

بود ... حاملگی ادیشه ... ادیشه رو دوست داشتم ... مرضیه رو هم ... اما ادیشه رو بیشتر ...

پرید میان کلامم

- می دونستی خیلی پستی؟

اخرش هم شد این ...

به نتیجه ایی رسید که خودم رسیده بودم ...

*ادیشه *

پر از حرص به باران نگاه کردم ... تماشش نمی کرد ؟ این رفتار های مسخره دلیلش چه بود ؟ یک پسر ؟

توپیدمش

- تمومش می کنی یا نه ؟

اخم در هم کشیدم و نگاهش کردم که گفت

- چراغارو خاموش کن .

بی منطق گفتم

- مثلا تو خودت روانشناسیا !

مثل باروت جرقه خورده گفت

- چه ربطی داره ؟ چون روانشناسم نباید احساس داشته باشم ؟ نباید خیال بافی کنم ؟ نباید کاخ ارزو داشته باشم ؟ همش باید واقعیت رو ببینم ؟ خب لامصبا میمیرم اون طوری که . اگر هر چیزی که هست رو با دیدی که شما می خواهید نگاه کنم خب دق می کنم . روانشناسم نباید دلم بشکنه ؟ نباید تو ذهنم یه بت داشته باشم ؟ این روانشناس بودن رو نمی خوام . نمی فهمی حس می کنم یه چیزی تو وجودم گم شده ؟ حس خالی بودن دارم ... روانشناسی می خونم اما خب منم دل دارم ...

یک سری ادم های می آیند در زندگیمان تا تمام باور هایمان را عوض کنند ...

راز ادم بودن چیست ؟

گم شدن در نوستالژی حال آینده و حتی شاید گذشته ؟

رازش چیست که بمانی نمایی بازی را می بازی به خودت ؟

حق را به باران می دادم و جای بحثی نداشت ...

نمی دانستم چی بگویم که آرام شود ...

از طرفی هم مهمان داشتم و پر از هیجان ...

مهمان هایی که از راه دور می آمدند ...

آرام و بی صدا از اتاقش خارج شدم و مهرنوش را دیدم پرسیدم

- اتاقشون امادست ؟

مهرنوش با مهربانی سرش را تکان داد و به ادامه کارش پرداخت و ذهن اشفته ام دوباره اطراف باران پر زد تنهایی ارامش می کرد ؟

" از خیلی چیز ها می ترسم ... مثلاً از حرف هایی که در ذهن یک بی حواس ثبت می شود "

دوباره به اتاقش رفتم . به یک دوست نیاز داشت . وقت جبران بود ...

گریه نمی کرد اما صورتش تکیده بود ...

رو به رویش ایستادم و گفتم

- پاشو حاضر شو

متعجب نگاه کرد و با شک از جا بلند شد. حتی نمی دانستم می خواهم چکار بکنم اما می دانستم که می خواهم بخندد . می خواهم که ناراحت نباشد ...

به اتاقم رفتم و مانتو تن کردم و شال به سر انداختم .

و دوباره به اتاق باران رفتم ...

حاضر شده بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد با صدای بستن در اتاق برگشت سمتم لبخندی زد و گفت

- کجا می ریم ؟

سعی می کرد خوب باشد ...

می خواست که خیلی حس هایش در چشم باشد

- نمی دونم اما بریم بیرون . کپک زدم اینقدر موندم تو خونه

چینی به دماغش انداخت و گفت

- ااا پس بوی تو بود ؟

ادم نمی شد .

گفتم

- بریم ؟

- اره اره بریم که خفه شدم.

می خواستم که سوویچ ماشین را هم بردارم که مانع شد و گفت

- برا یه بارم که شده بیا از خط ۱۱ استفاده کن .

از خانه بیرون زدیم و ارام ارام قدم زدیم نگاهی به درختان بلند قد انداختم ...

یک جواری تازه بود انگار ...

کشف نشده ...

چند وقت بود که به این ها بی توجه بودم ؟

صدای باران آمد که می گفت

- هان چیه ؟ چرا این طوری مثل ادم ندیده ها نگاه می کنی ؟

لحنش بوی شوخی می داد. لحن شاد بود ...

خوب بود که سریع تغییر مود می داد ...

قدم می زدیم و باران از هر دری سکوت می کرد .

انگار این سکوت ارامش جانش بود .

افتاب بعد از ظهر تابستان نفس از ادم می گرفت اما به قدم زدنش می ارزید .

ماشینی که سرعت بالا که انگار با خودش کورس گذاشته بود و اهنکش تن و بدن می لرزند پرده ی گوش که هیچ .

" قلبی که نمی رسه به اون که خواسته بهتره همین الان همین جا وایسته "

لعنتی ...

این اهنک درست این موقع ...

باران اهی کشیدم و روی لبه ی جدول ایستاد و گفت

- بچه که بودم روی لبه جدول وامیستادم هم قد مامانم شم ... اما بازم نمی شدم بغض می کردم و ته دلم دعا می

کردم که زود تر بزرگ شم ... اما بزرگ شدن هم تحفه ایی نبود .

به پارکی که انتهای خیابان بود اشاره کردم و گفتم

- بریم اونجا ؟

سری تکان داد و لبه ی جدول راه رفت .

زیر لب سوت می زد و نگاهش به قدم هایش رو ناگهان ایستاد و به انطرف خیابان اشاره کرد و گفت

- اون طرف جوبش بزرگه نه ؟

بزرگ بود و صدای اب در جریانش هم به گوش می رسید.

- اره بزرگه

ذوق زده از لبه جدول پایین امد و دستم را کشید از عرض خیابان عبور کرد و رفت بالای لبه ی جوب و گفت

- تو هم برو روی اون طرف جوب واستا

متعجب نگاهش کردم

واقعا این توقع را از من داشت ؟

- همیشه دوست داشتم با خواهرم روی دولبه جوب راه بریم ...

خواهرم گفت یا من اشتباه شنیدم ؟

مات نگاهش کردم

- خواهش می کنم .

ارام روی لبه ی جوب ایستادم و باران دست چپش را به قصد گرفتن دستم بلند کرد و من هم دست راستم را به دستش دادم .

او با مهارت قدم بر می داشت و من می لنگیدم ...

به قدم های نا متوازن من می خندید و من فکر این بودم که چه حس خوبی دارد اینجا ایستادن ...

یک حس خوب ...

مثل حس ایستادن در گردان برج میلاد ...

شاید کمی مسخره باشد گردان کجا لبه ی جوب کجا ...

اما ...

مهم حس دلنشینی بود که حاصل می شد ...

باران دستم را رها کرد و گفت

- میای مسابقه بدیم ؟

- مسابقه!!!

- مسابقه دیگه . هرکی تند تر روی لبه جوب راه بره .

اخم هایم ناخودآگاه در هم رفتند

- خب تو می بری که .

سرخوشانه خندید و گفت

- می دونم !

یک لنگه ابرویم را بالا دادم و تند تند قدم برداشتم ...

سخت بود اما می ارزید به قول بعضی ها " حال " می داد .

باران غر زد

- جر زدی ادیشه .

-می دونم !

و خندیدم ...

از ته دل...

گاهی دیوانه بهتر از ان بود که از دانستن زیاد دیوانه بشوم ...

با فاصله ی یک قدم زود تر از او رسیدم و خوشی بی حدی زیر پوستم لانه کرد ...

این حس را دوست داشتم ...

حس گردان را حتی با نرفتن ...

باران دستم را فشرد و گفت

- تو مدرسه هم تقلب می کردی؟

- نه ... راستش من از خرخونا بودم

سوتی کشید و گفت

- رشته ات چی بود؟

- هنر .

اهانی گفت و وارد پارک شدیم ...

صندلی زرد و سبزی را نشانم داد و گفت

- اونجا بشینیم ؟

- اره ، بشینیم .

ناگهان شروع به دویدن کرد و گفت

- پس تند بدو تا نباختی !

بی شک می باختم پس با آرامی قدم هایم را برداشتم ...

اگر برای یک روز هم که شده بی خیالِ بی خیال می بودم و مثل قدیم تر ها به جایی که بر نمی خورد ؟!

و حتی اگر از همان پشمک ها با رنگ صورتی جیغش سبیل پوآروایی درست می کردم...

یا شاید روی چمن ها می نشستم و بوی چمن بینی ام را نوازش می داد ...

و می خندیدم ...

بلندبلند

از همان خنده هایی که ادم نگران چین وچین شدن های صورتش نمی شد ...

از همان ها که چینش هم قشنگ بود ...

باران روی صندلی سبز و زرد جاکش کرده بود و پا هایش را آرام آرام تاپ می داد و من به این قدت نکرده بودم

که او هم مثل خودم نصفش در زمین جا مانده بود ... نه به اندازه من اما او هم جامانده بود ...

کنارش قرار گرفتم نگاهم کرد و گفت

- یکم از مهموناتون بگو

و من حرصی نگاهش کردم ... در این چند وقتی که از امدنشان مطلع شده بود بیش از بیست دفعه این جمله را

گفته بود و من هم بیست دفعه به بالا برایش شرح دادم که چه کسانی می آیند .

- خالم و پدربزرگم و پسر خالم ... همین ...

و ذوق زده گفت

- مهمون فرنگی !!!!

و آخرش من عاشق ان ته لهجه ی شیرازیش شدم ...

زیر لب خواند

- خوشحال و شاد و خندانم ...

و همان شعر های کودکی ...

و روح کودکش ...

انگار که چیزی یادش آمده باشد برق گرفته به هوا پرید و گفت

- راستی!

سوالی نگاهش کردم , ادامه داد

- تو دانشگاه رفتی?!

یکی از چیز هایی که در این دنیا از آن متنفر بودم همین بود ...

اینکه از گذشته هایم بپرسند ...

ان هم این سوال که انگار به شعورم توهین می شد .

چشم در کاسه گرداندم و یک " نه " عصبی گفتم که با خنده گفت

- ادیشه غضبناک می شود .

و خودش بلند تر خندید .

و من شدیدناک این لحظات را دوست داشتم .

با چشم کودک پنج یا شش ساله ایی که بادکنک ایی دستش بود و می دوید را دنبال کردم ... موهای خرمایی

قشنگش با هر قدمش بالا و پایین می شد و صدای خنده اش دلنشین بود ...

پایش به سنگی گیر کرد و زمین افتاد و لحظاتی بعد من خودم را کنارش یافتم درحالی که دستش را گرفته بودم و

خیره ی زانوی خراش افتاده اش بودم ...

و جمله ایی مثل موریانه مغزم را خورد

" دختر منم اگه زنده بود شاید الان تو این پارک می دوید "

و زنی که کنارم به زمین نشست و دست دخترک را از دستم کشید و با لحنی ترس الود گفت

- خوبی مامان?!

و دلی که امروزش را خوش بود گرفت ...

لب گزیدم و به سمت دکه ایی که در همان نزدیکی بود دویدم و یک بطری اب معدنی خریدم و به سمت مادر و دختری که قصد رفتن داشتم حرکت کردم و گفتم

- بزارین اول زخمشو بشوره.

زن لبخندی به رویم زد و گفت

- تو خونه می شورم

فکر نمی کرد مبادا زخمش الودگی جذب کند!؟

مسرانه گفتم

- حالا الان یه اب بهش بزنیید .

کمی تعلل کرد و گفت

- باشه

به سمت سکو ایی رفت و دختر بچه را روی ان نشاند و من ارام اب را روی زانویش ریختم و با دستمالی زخمش را تمیز کردم در اتنها با گوشه شالم زانویش را خشک کردم و بعد هم یکی از چسب زخم هایی که همیشه در کیف پولم بود روی زخم گذاشتم و به مادرش گفتم

- رفتین خونه حتما بتادین بزنین..

زن لبخندی زد و ارام تشکری در و دست در دست دخترک ناز و زیباییش از من دور شدند . به سمت باران که خیره ام بود رفتم و گفتم

- غرق نشی.

مهربان نگاهم کرد و یک مواظب هستم تحویل داد .

روزی که می خواست خوب باشد خوب نشد ... گل به خودی شد ... جرقه شد و جنگلی را شعله ور کرد . پر از حس تنهایی بودم ... تنهایی که نه اما آنچه می خواستم نبود ... نبود چیزی که مهم بود .

در گذشته ها غوطه ور شدم ... خیلی چیزا که پنهان شدند نباید پنهان می شدند و ...

ارام گفتم

- تجاوز خیلی بده نه!؟

باران کمی نگاهم کرد و گفت

- تجاوز ... حتی اسمش هم بده ... هر تجاوزی ... تجاوز به حس به زندگی حتی به یه ملک ... ادم رو پر می کنه از حس عصبانیت و انفجار هایی تو عواطف رخ می ده ... پر می شی از عصبانیت و حس ناتوانی ... ناتوانی چون که فکر می کنی چرا دیوار دفاعیت اینقدر ضعیف بوده که یکی اینقدر راحت اونو در هم شکسته ... تجاوز در هر شرایط و حالت و هر چیز دیگه ایی بده ... ادمو خورد می کنه ... بستگی هم داره ... شاید یکی خودشو سرزنش کنه شاید یکی از اطرافیانش متنفر شه ... همه اینا به کنار خدا نکنه به حس دختری تجاوز شه ... خدا نکنه به جسم دختری تجاوز شه ... اون دختر دیگه مرده ... تجاوز سنگینه , سهمگینه ... یکی کنار میاد و برای زندگیش پی تکیگاهی که باورش کنه می گرده یکی زانوی غم بغل می گیره ... یکی محکم حقشو می گیره یکی میوفته دنبال بکارت چینی ... یکی هم از این تجربه بدش درس می گیره و موفق می شه و همه رو انگشت به دهن می کنه ... اما کم ... این خیلی ها کم ... بیشتر تو خودشون می ریزن یا کارشون به دکتر و هزار تا بدبختی دیگه ...

کمی ساکت شد ...

کمی نفسی که رفته بود را تازه کرد و گفت

- اما از همه سخت تر تجاوز به حس ادمه ... دختر پسر نداره ... سخته ... یهو می بینی یک عمر برا یکی لیلی بودی اون هیچ حسی بهت نداشته ... تجاوز به حس نیست اما دردش مثل همونه ... روح ادمه که زخم می خوره ...

باز هم سکوت کرد و چیزی ذهنم را خورد ...

- پس چرا مرضیه تو هیچ کدوم از گزینه ها نبود؟! پس چرا عصبانی نبود؟! پس چرا موفق نشد؟! چرا حقشو نگرفت؟! چرا اینجوری شد؟

راشا

خیره به امیر حسین بودم که وسایل مرضیه را پخش کرده بود و دنبال چیزی می گشت .

چیزی برای ان دختر ...

خودخواهی و بدجنسی که نبود ها؟!

اینکه دیگر حتی نمی خواستم ببینمش یا اینکه حتی نمی خواستم پیش چشمم ظاهر شود یا که هر چی ...

خودخواهی نبود ...

یک مشت افکار مالیخولیایی دوره ام کرده بودند ...

دلم می خواست بروم و بپرسم ان شب که شوهر بی غیرتش با ابروی مرضیه بازی کرد کدام گوری بود؟!

ان شب که مرضیه بر باد رفت کدام قبرستان بود؟!

ان شب که فردایش مرضیه مرضیه نبود ...

همان شب که غرایزش را مرضیه رفع کرده بود ...

همان شبی که نحس بود ...

عصبی گفتم

- دِ اَخه مردیکه که چی این همه خودتو مَچَل کردی ... برای اون دختر؟!

روی پاشنه پایش چرخید و نگاهم کرد و گفت

- برا همون دختر که به خاطرش نصف شب از خواب و ایش و نوشت زدی تو ماشین خوابیدی ... واسه اون دختر خودمو مَچَل کردم .

- می دونی اون کیه دیگه؟!

- بهتر از تو .

و آتش گرفتم ...

کاسه ی داغ تر اش که نبودم؟!

- ادم خوب بی خیال اون دختر شو ...

- راشا خفه شو ببینم چی کار می کنم

- خفه شم که احمق بازی...

و برای بار اول میان حرفم دوید

- احمق بازی یا هر چی دیگه که اسمشو می زاری اما من تا جایی که بتونم به اون دختر کمک می کنم ... اون از

همه بیش تر کشیده ... دوستش ... شوهر ...

و در آخر زمزمه ی ریزی "بچش"

یک وقتایی به هیچ صراطی مستقیم نمی شد ...

- باشه اصلا تو درست می گی . از فردا میای شرکت دیگه؟!

اخم در هم کشید ...

سختش بود می دانم ...

اما این بیش تر سختش بود که پس انداز های خاتون تمام می شد و هیچ دلش نمی خواست خاتون کار کند ... تمام این هارا می دانستم و تنها کمکی که از دستم بر می آمد همین بود .

بی توجه به من گفت

- بلاخره پیداش کردم .

دوباره همان سوال را تکرار کردم و او کمی ناراحت نگاهم کرد ... و بعدش آرام گفت

- باشه میام .

دست کمک همه را نمی شود پس زد ... مثل همان دست کمک هایی که وقت سربازی به سمتم دزار می کرد .

ادیشه

-ادیشه ... ادیشه ...

و صدای قدم هایش که نزدیک می شدند . قدم هایی که با شتاب و دویدن برداشته می شد و در انتها در اتاقی که با ضرب باز شد و قامت نصفه نیمه ی باران در چهارچوب .

لبخند بی دلیلی زد و گفت

- امتحانم عالی بود .

با ذوق امد سمتم و هر دو دستم را گرفت و گفت

- امسال توام کنکور می دی.

با جدیتی گفته بود که حتی باورش سخت بود که باور کنم باران بود که این جمله را می گفت . پوفی کردم و چشم در کاسه گرداندم . با ۲۴ سال سن هم دانشگاهی یک مشت بچه ی ۱۸_۱۹ ساله می شدم؟! شوخیش هم جالب نبود و دل باران الکی خوش بود .

از روی صندلی میز مطالعه ام بلند شدم و به سمت در حرکت کردم و گفتم

- اتاقه گاراژ نیست که درشو نمی بندی!

یکی از همان عادات کودکی تا به الان بود . هیچ خوشم نمی آمد که در اتاقم باز بماند و هرکس سرکی داخلش بکشد و نظری راجب دلگیری و کم نوریش بدهد .

پلک های سوزانم را برای لحظه ایی روی هم گذاشتم و گفتم

- نمی دونی چقدر خوابم میاد .

نیشخندی زد و گفت

- منم نصفه شب می خوابیدم کله سحر بیدار می شدم الان خوابم می اومد.

از استدلالش راجب کله سحر خوشم نمی امد .

نسیم ۸ صبح را حس کرده بود؟!

پاکی هوای ۸ صبح را لمس کرده بود؟!

بی شک نه

- الکی تا نصفه شب بیدار موندم دیگه؟!

خنده ی مصلحتی ابی کرد و گفت

- دختریم تو که ادم منت زدن نبود ی

از لفظ بچگانه ی " دختریم " بس خوشم می امد و هیچ اعتراضی نداشتم به این لفظ ... هیچ فرق نداشت که از

جلال و جبروتم کم می شد ...

و در آن واحد چیزی را فهمیدم ...

" باران چه تاثیر هایی که روی من نداشته "

و نفسم لحظه ابی سنگین شد.

با صدای باران فکر هایم را گوشه ایی از ذهنم گذاشتم تا بعد تر ها سازمان دهیشان کنم .

- ممنون ادیشه .

و در ان تاریکی و کم نوری اتاق برق چشم های خوشحالش را دیدم .

دیروز پس از انکه از پارک بازگشتیم یادش امد که امروز امتحانی مهم دارد و دلش نمی خواهد تا نیمه شب تنها بیدار بماند . به همین دلیل هر دو با هم بیدار ماندیم . من باز هم غرق در کتاب هایم بودم و باران هم غرق در درس هایش . هر چند ثانیه ایی چند جمله را بلند می خواند و چند کلمه اش را چند بار تکرار می کرد و دوباره سکوت حاکم می شد .

سر انجام ساعت ۲:۵۴ دقیقه درس و مشقش تمام شد و قصد خواب کرد . من هم به اتاق تاریک ابی رنگم پناه اوردم و پس از کلی غلت زدن در اخر فرشته ی خواب به سراغم امد و مرا با خودش به سرزمین قصه ها برد .

همان قصه هایی که درش مادران بی مهری نمی کردند ... برادری کم حوصله نمی شد ... تجاوزی رخ نمی داد ...
دوستی سکوت را بر کلام ترجیح نمی داد ... بچه ایی نمی مرد ... شوهری هم خیانت نمی کرد ...
تاغات خوبی بودند هرچند کوتاه و ...

هرچند کوتاهِ کوتاه

و فردا صبحش باز هم خودم را در اتاق ابی رنگم رو به سقف ابی کم رنگم می یافتم در حالی که یک دستم روی
قفسه سینه ام است و دیگری هم راست کنار بدنم...

فکر و خیال هارا عقب راندم و با ذوق از جایم بلند شدم مانتویی که برای فردا در نظر گرفته بودم را نشان باران
دادم و گفتم

- این خوبه?!

مانتوی سفید را مقابل چشم هایش تکان دادم و قبل از آنکه باران نظری دهد گفتم

- حس می کنم عین عروساست . دوست ندارم ...

باران آرام خل و چلی گفت سری از روی تاسف تکان داد به سمت کمد رفت و شال ابی رنگی را در آورد شلوار لی
ابی روشنی دستم داد و گفت

- کفش ابی هم بپوش.

آرام سری تکان دادم و گفتم

- تو چی می پوشی?!

اول چشم گرد کرد بعد هیجان زده گفت

- یعنی می گی منم پیام استقبال مهمون های فرنگی تون!!

- آره

ذوق زده گفت

- مانتو خردلیم رو می پوشم.

و لبخندی زد . و زیر لب گفت " فرنگستون " . سری تکان دادم و اظهار تاسف کردم .

هیجان و استرس فردا در جانم ریشه کرده بود . استرس آنکه مبادا همه خیالی وهمی چیزی بوده باشد و اصلا پای
امدن در میان نباشد !

روی تخت تک نفره ام نشستم و به آن فکر کردم که فضای این اتاق خیلی دلگیر است و فردا حتما به محض اینکه اینجا را ببیند غر می زند و به من انگ پیرزن بودن می زند .

ارام قرار نداشتیم از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم . حق با او بود . با اینکه هنوز اتاقم را ندیده اما حق با او بود . ندیده و نگفته حق با او بود . اتاقم خیلی دلگیر بود. درست مثل عصر پاییزی یک جمعه!

از پله ها پایین رفتم . خانه در تکاپوی خاصی بود. انگار آنها هم مثل من آرام و قرار نداشتند . چه آمدن پرشکوهی داشتن آن چند نفر زیادی دوست داشتنی!

دوباره از پله ها بالا رفتم !

و برای اولین بار در ۲۴ سال پله هارا شمردم !

یک , دو , سه , چهار , پنج , شش , هفت , هشت , نه , ده , یازده , دوازده !

یکی از کشفیات مهمم در این چند سال اخیر همین بود!

دوازده پله ایی که یک عمر بالا و پایینش رفتیم اما هیچ کدامان هم یک بار نشمردیمش!

وارد اتاقم شدم و باران را مثل همیشه در اتاقم دیدم!

- چتر شدن زشته!

لبخندی زد و گفت

- زشت تر از اون اینکه به روی ادمی که چتر شده بیاری که چتر شده!

چشم در کاسه گرداندم که صدایش امد

- بیا یه بازی کنیم!

متعجب گفتم

- چی؟!

-بیست!

- منظورت بیست سوالیه?!

خندید و گفت

- نه نه ! بیست خیلی متفاوت تره اما تو بیست هم باید بیست تا سوال بپرسی!

ابرو بالا دادم که توضیح داد

- مثلا تو یکی از ارزو هات رو می گی من ازت می پرسم چرا. تو جواب می دی به سوالم من با توجه به جوابت من ازت می پرسم چرا و تو بازم جواب می دی تا چرا پرسیدنم بیست تا بشه , اگر بیستا شد نشون می ده تو می تونی به اون هدفت یا ارزو یا هرچی برسی . حالا یه ارزو کن .

مزه تلخی روانم را در بر گرفت .

- ارزو یی ندارم.

ابرو بالا داد و گفت

- اوه جدی؟! چه خوشبخت

- بحث این چیزا نیست ارزو کردن رو یادم رفته!

- چی می گی؟! یعنی چی?!

- اخه خیلی وقته ارزو نکردم!

- واسه چی اخه?!

- واسه اینکه خیلی وقته به این عادت کردم که ارزو هام بر آورده نشن!

کمی چشم هایش گرد شد و بعد زمزمه کرد

- خب یکی از هدف هاتو بگو!

- می خوام به آرامش برسم

- یک, واسه چی?!

- چون نیازه.

- دو, چرا نیازه.

- چون می خوام اروم بگیرم.

- سه, چرا اروم بگیری?!

- واسه روحم.

- چهار, چرا روح?

- چون با ارزش ترین داراییمه!

- پنج, چرا ارزش ترینه?
- چون نمی تونم هیچ جوره دوباره به دست بیارمش!
- شش, چرا نمی تونی!
- چون هر کس فقط یه روح و زندگی داره!
- هفت, چرا روح اروم بشه.!?!
- چون خسته شده .
- هشت, چرا خسته شده.!?!
- چون خیلی جنگیده.
- نه, چرا جنگیده.!?!
- تا از حقش دفاع کنه
- ده , چه حقی.!?!
- حق زندگی!
- یازده, بعد از اینکه روح اروم شد چی میشه.!?!
- دوباره می جنگم!
- دوازده, چرا.!?!
- چون ... چون حقمو بگیرم.
- سیزده, چرا حقنو بگیرم.!?!
- به خاطر اینکه بازم بی قید بخندم
- چهارده, چرا بی قید بخندی.!?!
- چون فقط یه بار حق زندگی داره!
- پونزده, چرا زندگی کنی.!?!
- چون با خانواده ام خوش بگذرونم
- شونزده, چرا خوش بگذرونی.!?!

- چون فقط یه بار زنده ام !

- هفده زنده باشی که چی!?

- که لذت ببرم از زندگی.

- هجده, چرا لذت ببری از زندگی!!

- چون فقط یه بار زنده ام!

- نوزده, چرا زنده باشی!!?

- که بازم بتونم ارزو کنم.

- بیست , همه اینا رو با آرامش بدست میاری!?

-اره

و بیست سوال تمام شد !

تمام دست و پا زدن هایم هم برای آرامش تمام شد !

یک هدف مشخص پیدا کرده بودم . از ان سردرگمی که گریبانم را گرفته بود نجات یافتم و نفسی از روی اسودگی کشیدم ... زندگی اگر می خواست ان روی خوشش را هم نشان می داد و چه نشان دادنی بهتر از فردا!؟ بهتر از فردا پرواز ساعت ۱۲:۳۰ دقیقه ! فرودگاه مهراباد !?

دلم می خواست زود تر بخوابم تا زود تر فردا بیاید و چه فردایی بود !

فرود بود! فرید هم ! زهرا و فرهود هم بودند! حتی مادر و پدرم هم بودند ! خدا را شکر باران هم بود...!

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم که چشم بر هم گذاشتن های منجر به خواب شود! از همان خواب های اسودگی اورا ! پر از هدف های به ارمغان رسیده و دل هایی که زده نشده!

زمزمه ی آرام باران گوشم را نوازش داد " شب به خیر ادیشه " و مثل همیشه پیش خودم آرام " شب توام بخیر باران " گفتم و به فرشته ی خواب اجازه ی ورود به اتاقم را دادم!

با هول از جا پریدم ! ساعت ۴:۴۵ دقیقه بود و من از شدت استرس بی خواب شده بودم !

۴:۵۰ دقیقه شد ...

و ۵۱ دقیقه اذان!

نفس عمیقی کشیدم و بعد از مدت ها وضو گرفتم قامت گرفتم و نیت کردم ...

" بسم الله " اول دلم را لرزاند ...

بس دلتنگ بودم ...

دلتنگ کسی نه ... دلتنگ خدایم و خلوت دو نفره مان بودن ... همان خدایی که وقت تنهایی هایم کنج شیشه ایی

دلم می نشست و دوتایی چای داغ با اسانس هل می خوردیم ...

من زمزمه وار حرف می زدم و او مهربانانه تر از پیش نگاهم می کرد ...

دلتنگ بودم ...

دلتنگ همان چای و هل و خلوت دو نفره و درد و دل های همیشگی و لبخندهای همیشگی تر ...

دلتنگ ان خدا بودم که پس از سجده ی شکر اخر دلم نمی خواست که از محفلش بروم ...

نه انکه تمام کاسه کوزه های بدبختی هایم را سر قسمت بشکنند و جز خدا چه کسی قسمت را تایین می کند؟!

جز او چه کسی تقدیر را می نویسد؟

دلتنگ ان خدا بودم که همه چی را به تقدیر نوشته ی او ربط می دادند و هیچ نمی دانستند من و او سال هاست با

هم رفیق هستیم ...

همانی که مثل من مهربانی را در سکوت دوست دارد ...

خدای مهربانم ...

دلتنگ ان وقت ها بودم برای هر دلخوشی کوچکی " ممنونم خدا " از دهانم نمی افتاد و برای آنچه می ازردم "

صلاحات رو شکر " تکرار بی وقفه ام می شد !

دلتنگ بودم ...

برای اُستا کریم خودم !

...

و باز هم سجده ی شکر اخر ...

اخر هم این آخرین ها مرا به حد مرگ دلتنگ می کنند ...

بوسه ایی روی مُهر زدم و چادر از سر جدا کردم ...

به فکر رفتن در ان حالت عالمی داشت ها ...

ساعت هفت بود که به قصد بیدار کردن باران اتاق ترک کردم و به سمت اتاقش حرکت کردم ... ولی یک لحظه ...
یک تفاوت چشمم را زد ... تفاوت رنگ در همان اتاق ... همان اتاق که جرعت دُخلش را نداشتم ...

انگار که اهن ربا باشد مرا به سمت خودش می کشید . دستم که با سردی فلز دستگیره اش برخورد کرد به خودم
امدم ... هیچ حواسم به آن نبود که ممکن است دیر شود ... جدل با خودم را کنار گذاشتم و آرام دستگیره را به
پایین کشیدم و ... قفل بود ... باید انتظارش را می داشتم اما خب ...

اتاق و تمام تفاوت هایش را دور ریختم و به سمت اتاق باران حرکت کردم و قرار گرفتن دستم رو دستگیره ی
طلایی رنگش اتاقش با باز شدن پر شتاب در یکی شد و باران در چهارچوب سفید رنگ جای گرفت و گفت

– خودم زود تر از تو بیدار شدم , تازه حاضر هم شدم .

و ابرو هایش را با حالتی پیروزانه بالا انداخت و من از کودک درون بیش فعالش خنده ام گرفت.

– خب حالا یه بار به موقع بیدار شدیا!

– اینو نگي چی بگي.

و من خوش تر از آن بودم که حواس کل کل کردن با باران را داشته باشم .

حاضر شدم و با باران از خانه خارج شدیم .

فرهود و زهرا خودشان از خانه خودشان می آمدند .

پدر و مادر هم می رفتند گل بخرند و بیايند .

فرید و فرود هم مثل دوقلو های بهم چسبیده بودند . همه جا با هم می رفتند و به طرز شگفتی هوای هم را
داشتند .

انگار نه انگار که همان دو نفری بودند که روزی همه ی ما از دعوا هایشان کلافه بودیم .

البته باران هم از هر دویشان به اندازه ی هم رنگ گوجه فرنگی رسیده شدن خجالت می کشید و این خجالت بس
خنده دار بود پس از این چند وقت هم سفره شدن !

سوار ماشین شدیم و باران فوراً فلش کوچک سفید رنگش را به پخش وصل کردم و صدای " دینگ دینگ " دکمه
زدن ها و پس از آن صدای " عبدالمالکی " در پیش زمینه ایی از صدای فلوت و یک چیز دیگر که تشخیص نمی
دادمش .

باران زیر لب با خواننده هم صدا می شد و گاهی سکوت می کرد!

" یا هیشکی یا تو , دارم هواتو "

و از نظرم این یک بیت چه زیبا و ملموس بود .

در کل اهنکش ادم عاشق می کرد و دل از ادم می برد و ادم بی دلیل هوای عاشقی و دلدادگی به سرش می زد به قول خود باران " ادم از عاشق و شیدا نبودن خجل می شد "

و نمی دانم باران در دوران نقاحت را چه به این چنین اهنک ها!

" وقتی از من دوری تو , می بینم صبوریتو

کی دلش میاد اخه, بگه مغروری تو "

و اهنک ادم را یاد هندوستان و فیلش می انداخت!

چشم در کاسه گرداندم و اهنک را عوض کردم اما همشان یک جور عجیبی عاشقانه و از ان مدلا بودند .

همه و همه خاطرات و نرسیدن و ارزوی وصال و ... بودند ! همان ها که ادم عاشق نشده هم گوش می داد هوای عاشقی و قدم های زیر باران و کنج دیوار کز کردن و این ها را به ادمی تحمیل می کرد !!

فلشش را از پخش جدا کردم و گفتم

- اینا اهنکه تو داری اخه!!

- نه عزیزم اهنک نیست, لالایی شب .

و حرفش بس دو پهلوی بود. لحنش می گفت که مسخره می کند و حرفش جگر می سوزاند.

و زندگی همین است ...

همین چیز ها و غم زدگی ها ...

همین رفتن ها و آمدن ها ...

او می رود و شاید دیگر کسی نیاید که بنشینند پای درد های دلت و تو پناه می ببری به همین چیز ها...

زیبا هم که باشی خفته می شوی!

کپک وار سرت را در برف می کنی و می گذاری روز ها بروند در حسرت کسی که بیاید و از این دوزخ نجات بدهد ...

دوزخ ان کوچه ی چپ!

و فقط یک زیبا بود که خفت و معشوقش زیبا های دیگری را جایگزین نکرد ...

و به خودم ادمم و ماشین را در کنار ماشین های دیگر در پارکینگ فرودگاه پارک کردم .

و با باران به همان جایی که فرود گفته بود حرکت کردم. کمی بعد دیدمشان و در کنار فرود پریسا را ...

پریسا ایی که واقعا پری سا بود! و بس دل می برد!

با سلام حضورمان را اعلام کردم و فرید گفت " پروازشون با چهل و پنج دقیقه تاخیر می شینه رو باند"

و در دلم ولوله به پا شد!

تمام ناراحتی ها از جان و تنم خارج شدند و در خودم انرژی ساعت ها جیغ جیغ و بالا و پایین پریدن و حتی پتانسیل شرکت در مسابقه ی دوی امدادی را در خودم حس کردم ...

چشم چشم کردم و همه چی را به خاطر سپردم ... این لحظه ها به خاطر سپردن هم داشت. این لحظه ها که می دانم می آیند همان هایی که دلم هرچند کم در گروشان بود.

دیوار های هر کدام یه رنگی و سنگ های سفید و مشکی ...

با ان مهتابی های بزرگ و پذیرش هایی که می دانم پشت ان دیوار و شیشه ادمی بی حوصله نشسته!

تمام حس های تلمبار شده با دیدن موجی از ادم هایی که چهره هایش داد می زد ایرانی نیستند!

بعضی ها چشم رنگی و بعضی ها پوست تیره و بعضی ها هم صورت گرد و چشم بادامی!

و در میان همه این ها ان عزیز های چشم سبز از همه بیشتر جلوه می کردند!

با دیدنشان انگار که باروت در وجودم به انفجار در آمده باشد...

به طرفشان دویدم...

اگر در اغوش گرفتنش گناه بود , امروز من از همه گناهکار ترم

اگر در اغوشش حق می زدم خطا بود, امروز من از همه خطا کار ترم

اگر جز به جز راز هایم را برایش می گفتم جلوه بدی داشت, امروز من از همه بد جلوه ترم

اگر می گفتم قدر جانم دوستش دارم بد برداشت می کرد, امروز من از همه بد ترم ...

مرد روز های سختی هایم آمده بود ... همانی که وقتی بی کسی در وجودم بیداد می کرد , روبه رویم می نشست و گوش به سکوت می داد ... وقتی که کم می اوردم کمک می کرد ... مرد ان زمان ها آمده بود و من به خودم اجازه هر خبطی را می دادم.

مثل ان موقع ها محکم بود و خیسی ایی را روی صورتم حس کردم ...

و خوزه که به زبان خودش می گفت

- باز گریه؟!

و همان جملات آن موقع ها ...

خودم را از او جدا کردم و مشت آرامی به بازویش زدم ... هرچند کلیشه ایی ... اما خوب می دانست از روی علاقه است .

ابیگل دستم را کشید و چند لحظه ایی را خیره ام شد بعد هم در اغوش کشیدم و زیر لب " دخترم " گفت .

عطر ملایم و نیمه خنکش بینی ام را نوازش داد . این عطرش مهربان بود به قول خودش .

ابیگل هم مثل من و مادرم نصفش در زمین جا مانده بود. در کل خانواده ایی بودیم که مونث های کوتاه قد و مذکر های بلند قدی داریم .

به سمت پدر بزرگ رفتم و دست در دستش گذاشتم. ارام " آدیشه " گفت و من دلم برای آن لهجه ی غلیظ پر کشید .

جک هیچ وقت برایم کم نگذاشت یک جور خاصی برایم از گذشته ها می گفت . گذشته هایی که شبیه کتاب تاریخ بودند .

ابیگل شالی را نصفه و نیمه روی سرش چفت کرده بود و مانتوی بادمجانی تن داشت .

خوده هم تی شرت لیمویی و شلوار خاکی شش جیب پا داشت و یکی از همان کپ های مشکی با نوشته های درهم پرهم روی سرش بود.

عضله هایش پیچ در پیچ و متورم نبودند . می گفت نمی خواهد به خودش و شکمش سختی آن رژیم های عجیب و غریب را بدهد .

بلند قد بود و چهارشانه !

بی هیچ عضله ایی که استین پاره کند و کات روی سینه ایی که دکمه بپراند .

برای همین بی خیال بودنش به تشریفات دوستش داشتم ، خودم را نزدیکش حس می کردم ، و حسی قوی داشتم ... همانند حسی به فرید ...

یا فرود ...

یا حتی فرهود .

پس از رفع دلتنگی ها و همه به سمت خانه روانه شدیم . فرهود و زهرا میان راه ، راه کج کردند و گفتند امشب خانه مادر زهرا شام دعوتند و قول شام فردا شب را در خانه شان گرفتند. در راه باران انقدر با خوده و آن زبان

نصفه نیمه کل کل کرد که سر اخر خوده گفته بود " هر چه شما می گفت درست " و زبانش هیچ شکل ادمیزاد نبود .

باران هم خندیده بود به من گفت

- منظورش اینکه دیگه زر زر نکنم!

و خودش هرهر خندید! خوده هم هیچ سر رشته ایی در مورد فوش های ما ایرانی ها نداشت گفت

- زیر زیر یعنی چه?

باران از لهجه داغانش به قهقه افتاد و گفت

- اون زیری که شما مد نظرت بود با اون زری که من گفتم کلی فرقشه! کدومو توضیح بدم?!

چهره اش را کج کرد و به سختی غیرقابل باوری گفت

- زر را توضوح بده!

و باران از مدل حرف زدنش به گریه افتاد . خوده هم چپ چپ نگاهش کرد و به زبان خودش از من پرسید

- این دختر دیوانست?

مطمعنا اگر باران می فهمید خوده را دار می زد پس با سر " نه " ایی تحویل خوده دادم که هوار باران در امد

- چی دارین می گین بهم من نمی فهمم .

خوده هم گذاشته نگذاشته گفت

- شما نباید دانست!

باران کمی در بهت ماند و بعد مانند ترقه ترکید . از شدت خنده نفسش بند می رفت . با انگشت اشک چشم هایش

را گرفت و گفت

- مگه جوجه هام دم در میان!

و خوده باز هم نفهمید و خندید! و انچنان گل به خودی ایی زد که بی شک در گینس باید ثبت می شد .

سری از روی تاسف برای هر دوشان تکان دادم و ماشین را جلوی در خانه پارک کردم.

تشنه ی خواب بودم ولی با دیدن جمع کسانی که عاشقانه، عاشقشان بودم خواب از سرم که هیچ از زندگیم هم

پرید .

کمی زود تر از ما رسیده بودند و در جمع هم حرف می زدند . روی مبل دونفره ایی جا گرفتم و پریسا آرام کنارم نشست. باران آرام خداحافظی کرد و از پله ها بالا رفت . دلم می خواست که بروم پیشش ... بار ها گفته بود ... امان از تنهایی ها ! ولی چیزی نگذاشت ... شاید حسرت ... شاید هم ... چه می دانم . اما هرچه بود نگذاشت . پریسا زیر گوشم زمزمه کرد

- چی می گن !?

ان چهار سالی که در کنارشان بودم خیلی چیزا یاد گرفته بودم . حرف هایشان می فهمیدم دست پا شکسته که نه کمی بهتر حرف می زدم .

لبخند کجی از شیرینی بحثشان به لبم امد . به فرود که نگاهش روی پریسا بود نگاه کردم و در دلم قربان ان قد و بالا ی رعنایش شدم، در دلم فدای تار به تار موهایش شدم، در دلم برای چشم های سبز مهربانش غرق شدم ... چه درون دل هایی...

- می گن بهتره عروسیتون تا وقتی خاله اینا هستن گرفته شه .

خون با سرعت نمی دانم چه قدر در چه قدر تمام صورتش را در بر گرفت و لبخند ریزش زیر دندان هایی که لب گزیده بودند دست و پا زد .

آخرش هم اییگل اظهار خستگی کرد و پریسا آرام از همه خداحافظی کرد . به خانه شان می رفت تا پدر و مادرش را از تصمیمی که گرفته بودند با خبر کند و پی کامل کردن ان کامل کردنی ها باشد و همان جا گفت که فردا نمی آید و ضمیمه کرد حتما از زهرا و فرهود عذر بخواهیم!

آخرش یک جنازه ایی که من بودم به تخت رسید و برای نخست بار هنوز تا سه را نشمرده در رویا غوطه ور شدم .

در اتاقش را زدم و وارد شدم جلو اینه ایستاده بود و یقه اش را درست می کرد . آرام دست روی شانه اش گذاشتم و او برگشت لبخندی زد و گفت

- من نمی خواستم اون جوری شه.

اخم هایم در هم رفت .

قلبم سوخت و ...

بدن لرزانم از تخت جدا شد ...

یک خواب مسخره بود و بس ...

همین ... اما ... اما یک جای کار می لنگید . هیچ نمی فهمیدم ... چه بود آن خواب ... هدفش چه بود! هدف شاهی که لبخند می زد و منی که به سمتش می رفتم چه بود! و آن قلبی که سوخت ...

قلب ...

و انگار چیزی در سرم جرقه زده باشد ...

بی توجه به ساعت بی ملاحظه وارد اتاق فرود شدم .

جلو اینه بود و یقه اش را درست می کرد!

نفسم بند رفت .

مرا از اینه دید و برگشت . آرام گفت

- اوه . تو چقدر می خوابی اخه؟! می دونی ساعت چنده؟! نزدیک ۱۲ ست . از دیروز خوابیا ...

مرا مات که دید دستش را جلو صورتم تکان داد . انگار از هیروت بیرون پریده باشم و گفتم

- قلبت !

اخم هایش در هم رفت .

این روز ها زیادی نفسش می گرفت ، زیادی دست چپش سر می شد ، زیادی سرش گیج می رفت، زیر دردی در

قفسه سینه اش حس می کرد و هر وقت اسم دکتر می امد هزار و یک کار که باید انجام دهد را نام می برد و

آخرش هم در همین اتاق می ماند و چت می کرد و مغز و اعصاب مرا خورد!

-قلبم?!

- اره! امروز باید بریم دکتر... باید .

- خوبه که !

عصبی شدم . دست خودم نبود . انگار یک چیزی از وجودم کنده می شد و بعد هم خوراک سگ ها می شد.

- تو اول راهنمایی هم بودی وقتی سرت شکست می گفتم خوبم .

- ادیشه فردا با هم می ریم .

وعده ی فردا زیادی دیر نبود?!

- خوبه?!

- چی ?

– قلبت؟

خندید و گفت

– اره؛ نفس می کشه.

من هم نفسی از روی اسودگی کشیدم...

ان نفس را کشیدم اما قلبم آرام نشد.

آرام بشو هم نبود.

بهانه گرفتم که نرود. امروز را خانه بماند. اصلاً هر دو بمانیم و شب هم خانه فرهود نرویم. اخم کرده بود و گفته بود که گیر الکی داده ام. بغض بیخ گلویم لنگر انداخت و عطری از روی قفسه اش برداشتم آرام بویش کردم و سر جا گذاشتمش. این کار را چند بار امتحان کردم آخرش هم یک عطر از همان ها که ادم دلش می خواد پشت هم نفس عمیق بکشد انتخاب کردم و آرام روی گردنش زدم. یک جور عجیبی دلم می لرزید انگار که ساعت هاست شاهد زلزله ایی شده باشد. بوی عطر و افترشیو عجیب بینی نوازش می داد و من کسی را می خواستم که دلم را نوازش دهد. دل خسته و ترسانم را.

کتی به دستش داد و در لحظه آخر یقه اش که کمی خم شده بود را صاف کردم و از اتاقش بیرون رفت و دلم را به لرزه در آورد. کاش نمی رفت. کاش می توانستم جلویش را بگیرم.

به سمت اتاق خودم قدم بر می داشتم که دیدم باران با کیفی البالویی که پوف دارد و مانتو و شلوار انگار که بخواهد برود بیرون دارد از پله ها پایین می رود آرام صدایش کردم و برگشت سمتم.

– جایی می ری؟

ابرو هایش را بالا داد و گفت

– یادت رفت؟ امروز می رم خوابگاه تا آخر هفته.

یادم بود.

در واقع یادم آمد. اما نمی خواستم. پس آنچه که دوست ندارم را فراموش می کنم.

– نه یادم نیست.

– خب دارم می رم خوابگاه تا آخر هفته. الان دیگه یادت اومد.

خداحافظی نکرده می خواست برود.

بی توجه به ولوله ی دل من می رفت.

بی توجه به نگرانی هایم ؟

__ واسه خدا حافظی هم اومدم اتاقت نبودى ، فکر کردم پایینی واسه همین داشتم مى رفتم پایین .

خواستم بگویم نرو . امروز نرو . امروز که من نگرانم ، امروز که در دلم ولوله به پاست نرو .

__ خوش بگذره !

از همان فاصله چشمکی زد و بوسی فرستاد . پله هارا دوان دوان از پیش گذراند .

به اتاقم رفتم و در خیالم رنگ در و دیوارش را چیز دیگر تصور کردم . مثلاً یاسی و زیره هایی از نقره ایی ...

ولی یادم نرفت . آنچه باید یادم مى رفت ، یادم نرفت و تنها راه و چاه فراموشم شد .

ناهار خوردم و چشم به در دوختم تا فرود بیاد و هر لحظه حجمی در دلم بزرگ تر مى شد . انگار که رشد مى کرد و جوانه مى زد .

ساعت ۴ بود که در باز شد و فرود داخل امد . نفسی از روی آرامش کشیدم اما آنچه آرام نشد دلم بود .

بی شک یک نگرانی بیهوده بود . چراکه همه آرام بودند .

تا که وارد شد انگار چیزی یادش آمده باشد با کف دست به پیشانی اش کوفت و نگران پرسیدم

__ چی شد ؟

__ یادم رفت لپتاپم رو بگیرم .

__ مگه کجاست ؟

__ دادم درستش کنن .

آرام زیر لب " بیخیالی " گفت و از پله ها بالا رفت .

پدرو مادر و خوده و ... کمی زود تر به خانه فرهود رفتند . ساعت ۵/۳۰ دقیقه رفتند و قرار شد من و فرود ساعت ۷ خودمان را برسانیم .

ساعت ۶ بود که فرود در اتاقم را زد و گفت

__ من دارم مى رم لپتاپم رو تحویل بگیرم . تو تا نیم ساعت دیگه حاضر باش .

دلم مى خواست بگویم "امروز نمى خواد برى " اما به جایش " باشه " ایی گفتم .

چه حرف هایی امروز در دلم حبس مى شد ...

چه روزی بود امروز ...

ارام آرام حاضر شدم خوب می دانستم وقتی فرود می گوید " نیم ساعت " در واقع " یک ساعت " معطلی دارد .

یک ربع به هفت بود که آرام از پله ها پایین رفتم روی مبلی به رنگ قهوه ایی تیره جای گرفتم و پا هایم را روی میز چوبی مقابلش گذاشتم . آخ اگر مادر می فهمید !!

به قول فرود این میز یکی از همان چیز هایست که مادر با هیچ چیز تاق نمی زند .

...

عقربه ها از پی هم می گذشتند و او نیامد ...

دل شوره تیشه به ریشه ام زد و او نیامد ...

ساعت هشت با کلافگی تلفن فرهود را جواب دادم .

_ بله ؟

_ شما کجایید ؟

_ من خونه ام . اما فرود رو نمی دونم .

_ بهش زنگ زدی ؟

آخرش ان بغض کار دستم داد ... ان ترس اشکم را در آورد

_ هزار بار بهش زنگ زدم اما جواب نمی ده .

_ خب ... خب ... گریه نداره که . میاد ...

فین فینی کردم ...

چرا امروز کسی دل نگرانی های مرا درک نمی کرد ؟

تماس را پایان دادم و برای بار نمی دانم چندم شماره فرود را گرفت ...

پنج بوق زد و آخرش جواب داد .

جیغ جیغ کنان گفتم

_ چرا جواب نمی دی . مردم از نگرانی خب ...

_ خانوم ...

و قلبم در سینه از حرکت ایستاد ... فرود نبود ... صدای فرود من نبود ...

_ الو خانوم !!

نفسم بند رفته بود اما به زور گفتم

_ همراه برادر من دست شماست چرا ؟

جمله بندی هایم چرت بود ... اما این اصلا مهم نبود ... مهم فرودی بود که دیر کرده بود ...

_ شما خواهرش هستید ؟

_ بله ...

چند لحظه سکوت کرد و گفت

_ بیاید اگاهی شماره

_ چرا ؟

_ شما بیاید ...

ادامه حرف هایش مهم نبود . بی توجه قطع کردم و از خانه بیرون زدم . هیچ حواسم نبود در را بستم یا نه ...

دعا دعا می کردم که یک درگیری ساده باشد اما چیزی که در سرم زنگ می زد این بود که برای درگیری مردی به ان گندی نیازی به من هست ؟

چند چراغ قرمز رد کردم نمی دانم اما خودم را وقتی در اگاهی پیدا کردم که تمام تنم می لرزید درست مثل قلبم .

نمی دانستم باید چه کنم ...

دوباره به گوشی فرود زنگ زدم

_ من اومدم

_ الان کجایید ؟

سوال ها می پرسید

_ می گم اومدم اگاهی !

_ متوجه شدم الان کجاش هستید ؟

_ نمی دونم دم در . همون جا که وارد می شن .

و قطع دوباره ی تماس .

یک راهروی بلند پیش رویم بود که در طولش صندلی های پلاستیکی ابی رنگ بود .وکسی که زیادی اشنا بود
روی یکی از همان صندلی ها جا گرفته بود و دو سرباز راست و چپش ایستاده بودند . مات قدم به جلو برداشتم ...

خودش بود ...

همان حدسم ...

سرش را بالا گرفت و خیره ام شد . صورتش تکیده بود . غم و بدبختی در نگاهش بیداد می کرد .

ارام گفت

_ ادیشه نمی خواستم اینجوری شه ...!

و قلبم ایستاد ...

کسی صدا زد

_ خانوم یوسفیان

اما هیچ صدایی از گلویم خارج نشد ...

" نمی خواستم اینجوری شه "

چه شده بود ...

خدایا ...

سر برگرداندم سمت کسی که صدایم کرده بود . یک مرد با ریش پرفسوری خاکستری و ...

پیر نبود جوان هم ...

با صدایی که از ته چاه که نه کمی بالا تر در می امد گفتم

_ برادرم کو ؟

_ خانوم شما بیان دفتر من ، براتون توضیح بدم .

و با دستش به مسیری اشاره کرد .

زبان نفهم شده بودم

_ برادرم کجاست ؟

_ خانوم یوسفیان ...

حرفش را قطع کردم . نفسم می رفت و می امد

_ فرود کجاست ؟

چشم هایم سوخت . نباید می سوخت . وقتش نبود، قرار بود برویم مهمانی وقت گریه کردن نبود که ...

و از گوشه ی چشم دیدم که شاهد دست روی صورتش می گذارد با همان دست های دستبند خورده .

_ شما بیاید بریم من براتون توضیح می دم .

بچه شده بودم ، بچگانه هم گفتم

_ من داداشمو می خوام .

و نتوانستم ان حجم را در گلویم تحمل کنم . مرد ارام قدم برداشت و من هم پشت سرش . در اتاقی را باز کرد و به

صندلی ایی با روکش مشکی اشاره کرد و گفت

_ بشیند .

و نشستیم . فرود را نشانم می داد هر کاری که می گفت می کردم . فقط او را نشانم می داد ...

لب باز کرد و گفت

_ بی حاشیه می گم . امروز در پاساژ جلوی تعمیرات کامپیوتر درگیری ایی رخ داد . برادر شما و اون اقایی که

جلو در نشستن ...

و کمی سکوت کرد ...

دیوار کینه هایم سینه ستبر کردند و مرد دوباره لب باز کرد . تمام تن چشم شدم تا بگویم برادرم کجاست .

_ غم آخرتون باشه ...

و فرو ریختم ...

حرف هایش را حلاجی نمی کردم . غم اخرم باشد ؟ چی ؟ کسی چیزیش شده بود ؟ برایم می خواست دیگر غم

نباشد ؟

منظورش همین بود بی شک !

گفتم

_ برادرم کجاست !

کمی خیره نگاهم کرد و آرام سری تکان داد و گفت

_ از اون اقا شکایت می کنین ؟

_ برادرم کجاست ؟

و دوباره گفت

_ غم آخرتون باشه .

و نفسی که دم می شد بند آمد . چشم هایی که می دید ، دیدش تیره شد . تلاش کردم برای رسیدن قطره ایی اسکیزن به شش هایم اما دریغ ...

و در چشم هایم برادری که بیشتر از یک برادر بود جان گرفت . برادری که می گفتند دیگر نیست ... جان ندارد ... برادری که می خواست غمش غم اخرم باشد و نمی داند غمش ، غم نیست! مرگ است ...

با سوزش سمت راست چهره ام نفسم بازگشت . به نفس نفس افتادم . برادرم کجاست ؟

_ برادرم کجاست ؟

بلند فریاد زد که اب قند بیارند . مَن مَن عسل هم حال مرا خوب نمی کرد . برادرم را می خواستم .

_ کجاست ؟

و بدنم به گز افتاد ...

بی حس و بی رمق می شد ...

و جگرم آتش گرفت ... می خواست غم اخرم باشد ... تا آخر عمر هم عزا دار می ماندم

_ شوخی خوبی نیست . بهش بگین بسه ، بیاد فرهود منتظره .

و مرد سری از روی تاسف تکان داد .

بلند داد زدم . نامش را ... قسمش دادم که بیاید . گفتم این موش و گربه بازی ها جالب نیست . گفتم فرهود نگران است . گفتم پریسا جانش به لبش رسید ... نیامد ...

بازی را تمام نکرد ...

مرگ را در یک قدمی ام حس می کردم و تهدیدش می کردم ...

می گفتم اگر این بازی را بس نکند تا آخر عمر نگاهش نمی کنم . تهدید کردم که اگر نیایی من میایم ... تهدید کردم ...

برای خودم داد می زدم و التماسش می کردم این نمایش لوس را تمام کند .

باز هم نیامد ...

زیر لب گفتم

_ فرود بیا ... قول می دم دیگه گریه نکن ، دیگه بهت گیر ندم ، دیگه بی تابی نکنم . فرود بیا بیرون ... به خدا بازی مسخره اییه ...

و نیامد ...

لیوان اب قند از دست های لرزانم رها شد . با زمین برخورد کرد و هزار تکه شد ...

باز هم نیامد تا ان بازی را تمام کند ...

همان لیوانی که نمی دانم کی در دستم آمده بود ...

رو به همان مرد گفتم

_ من باور نمی کنم . نشونم بدید ...

و دوباره او راه افتاد و من پشت سرش ...

من نالان ...

من پر بغضی و بی باور ...

چشم هایش و همه چی جلوی چشمم بود ...

ملودی زنگ گوشی شکنجه ام می داد ...

قطعش کردم و پشت ان مرد سوار ماشینی شدم ...

همه دروغ می گفتند ...

همشان ...

فرود من هنوز هم نفس می کشد ...

هنوز هم هست ...

هنوز خاک بر سر نشده ام ...

ماشین جلو بیمارستانی ایستاد و من لرزیدم ...

همه اش دروغ بود ...

فرود من بی معرفت نیست ... با هم کلی نقشه داشتیم ... نقشه داشتیم برویم شیراز و حافظیه فال بگیریم ...

فرود زیر قول هایش نمی زد ... قول داده بود که همیشه هر جا که رفت به من بگوید ...

فرود من ...

پشت ان مرد راه می امدم و او و دکتری با من وارد اتاقی که پر بود از کتو هایی فلزی شد ...

یکی از کتو ها را بیرون کشید و پارچه ی سفیدی را از روی ان برجستگی ها برداشت ...

و من مردم ...

این بار دیگر مردم ...

با دیدنش مردم ...

کاش کور می شدم ...

کاش کبودی های گردنش را نمی دیدم ...

کاش می مردم ...

کاش فرود من نبود ...

کاش عزیز من نبود ...

کاش یک شوخی بود ...

کاش دلم همین لحظه می ترکید و تمام می شد ...

ان وقت دیگر نمی دیدم برادرم را که رنگ به رویش ندارد و از سرمای گونه هایش من هم یخ بزنم ...

کاش نمی دیدم ...

نبضی در سرم می زد ...

اتاق خرچید ...

مرد ، دوتا شد ...

سرم سنگین و سنگین تر شد ...

فرود را دیدم که گوشه ایی ایستاده و خیره نگاهم می کند ...

حس کردم که به پایین کشیده می شوم ...

شاید هم پا هایم فلج شد ...

و سر اخر فرود را دیدم که فرود نبود ...

عزیز من نبود ...

شاید یک توهم بود ...

و دنیا سیاه شد ...

شاید من هم رفتم پیش فرود ...

یک مرگ طبیعی و آرام ...

و ای کاش که می مردم ...

یادم امد به فرود کم گفته ام دوستش دارم ...

کم " داداشی " صدایش زدم ...

کم ...

و خیلی کم های دیگر ...

و خدا باز هم ان روی زندگی را نشانم داد ...

نشانم داد که چشم هایش بسته است تنش سرد است ... نشانم داد ... نشانم داد ان اتفاق که خبر نمی کند خبرمان

کرده ... و ای کاش که مرا خبر می کرد ... نه برادرم را ... نه پاره ی تنم را ... نه جگر گوشه ام را ... نه دار و ندارم را

...

" خودکشی مرگ قشنگیست که به ان دل بستم "

و وقتی چشم باز کردم سرم سنگین بود و تصویری جلوی چشمم ...

فرود با چشم های بسته اش ...

آخ که من به قربان چشم هایش ...

صدای باران امد

_ ادیشه !

نگاهش کردم ... مشکی پوشیده بود و هد تیره ایی از زیر روسری اش نشان می داد که خاک بر سرم شده ...
نشان می داد که دیگر هیچ وقت صدای فرود در گوشم نمی پیچد ... لبخند هایش را به چشم نمی دیدم ... دست
هایش را لمس نمی کردم ...
و چه کسی باروش می شد که او اینگونه برود ...

_ ادیشه جواب نمی دی ؟

مگر زبان برایم مانده بود ؟

وقتی ان همه التماس کردم که چشم هایش را باز کند مگر زبانی مانده بود ؟

خدایا کورم نمی کنی ؟

خدایا خودت بگو ! قصدت زجرکش کردن من است ؟

اگر این است با اطرافیانم چه کار داری ؟

روزی هزار بار مرا بکش برادرم چه کار داری ؟

بی حرف تر از قبل نگاهش کردم ...

کاش در باز می شد و داخل می امد و با خنده می گفت " همش شوخی بود " ...

اگر خودم ندیده بودم ...

یک دنیا درد که روی شانه هایم سنگینی می کرد همه نمک بودند روی زخم هایم ...

پرستار داخل امد ... با همان فرم سفید ... ظلم بود ...

خدایا گله دارم ...

پر از گله ام و تو نیستی که گلگی هایم را گوش کنی ...

گله دارم از همان گله های بیخودی ...

دلم تنگ شده ...

_ می تونین برین .

باران امد زیر کمکم کرد و از جا بلند شدم .

ارام گفت

_ باید بریم سر خاک ، امروز دفنه .

باید می رفتم . باید می رفتم و حقیقت را می دیدم . باورم را بیشتر می کردم . بیشتر می فهمیدم که فرودم را ندارم . که برادرم را زیر خروار ها خروار خاک جا می گذارند . باید می دیدم که چه بلایی سرم امد . همه اش را باید می دیدم .

_ اما اول باید بریم خونه تو لباس عوض کنی .

راست می گفت باران ... باید لباس هم عوض می کردم . از همان لباس ها که نشان می داد که چه داغی بر دلم هست می پوشیدم .

ناله

مرثیه

جیغ

داد

درد

درد

درد

درد

فریاد های گوش خراش مادر جگرم را اب می کرد .

دیدم که لاله الله گویان چیزی را می اورند .

دوباره نفسم بند امد ...

دیدم که روی زمین می گذارنش

دیدم که فرید اشک هایش را پاک کرد

دیدم که قامت گرفتند

دیدم ...

دیدم ...

همه را ...

دیدم که فرهود داخل ان فضای داخل زمین رفت...

دیدم که مادر گونه هایش را خراش داد ...

دیدم که می خواهند برادرم را به خاک بزارند ...

خاک امانت دار خوبی بود ؟

" نبرید بچمو ... نبرید ... "

دیدم که ان قامت زیبایش اسیر خاک شد ...

دیدم ...

همه و همه را ...

دیدم که مادر از حال می رفت و به هوش می امد ...

فریاد می زد " پسر ... پاره ی تنم "

زبان باز کرده بود ... مادر همیشه ساکتم ...

" این چه داغی بود رو دلم گذاشتی ... اخ پسر ... "

بی تاب می کرد ...

باران کنارم نبود ...

هر دو دست پریسا را گرفته بود و پریسا زار می زد ...

خیره به قامتی بود که اسیر خاک شده بود ...

پریسای بیچاره ...

و در میان دست های باران از حال رفت و صدای جیغ و فریاد " اب قند بیارید " تمام فضا را پر کرد ...

و من ...

من کجا بودم ؟

این حاله ایی از بودن کجا بود ؟

شاید در همان فضای کوچک که قبلم انجا بود ...

شاید هم ...

شاید اصلا نبودم ...

اشک در چشم هایم بود و نمی چکید ...

به آسمان نگاه کردم ...

تابستان بود و آسمان بغض داشت ...

بغض داشت مثل مادری که حسرت دیدن لباس دامادی پسرش در دل ماند ...

بغض داشت مثل دختری که خانه ی رویا هایش شده بود یک قبر که قامت زندگیش را در خود داشت ...

بغض داشت مثل برادری که کت دامادی برادرش را خرید و فردایش رخت عزا تن کرد ...

بغض داشت مثل پدری که قول یک مراسم عروسی را داده بود و طوری دیگر به قولش عمل کرد ..

بغض داشت مثل من ... منی که جسم بی جانش را دیده بودم ...

بغض داشت ...

مثل تمام ما ...

ما هایی که شاهد پرپر شدن جوانی بودیم ...

مایی که داغ جوان بر دلمان بود ...

و ابر های خسیس اجازه ی بارش به آسمان نمی داند ...

_ ادیشه جون غم آخرت باشه .

و جگرم باری دیگر سوخت ...

خلاصم کن ...

بس است ...

خلاصم کن ...

من خسته ام ...

از این درد و تنهایی ...

از این روح و تن بیمار ...

از همه خسته ام ...

خداوندا خلاصم کن ...

از تمام " غم اخرت باشه " ها خلاصم کن ...

خدایا اصلا انگار از ابتدا من نبودم ...

خلاصم کن ...

کفر می گویم ...

این زندگی را نمی خواهم ...

این را نمی خواهم ...

رهایم کن ...

من از جسم و زندگی بیزارم ...

رهایم کن ...

" خدایا می خواهم برگه ی زندگیم را تحویل بدهم ، وقت تمام نشده می دانه ، من تمام شدم "

خانه انگار شهر مردگان شده بود .

فردا اولین دادگاه بود . می گفتند هرپه بشود نمی گذرند .

یک هشت روز بود که صدایش در خانه نمی پیچید . (اگر کار های مراسم ختم و ... یک روز وقت برده باشه پس هشت روز از مرگ می گذره) امروز پس از مراسم هفت مادر دوباره راهی بیمارستان شده بود . پریسا دیگر پری سا نبود . صورتش با چنگ ها مزین شده بود . رد اشک روی گونه هایش بود . همه نوعی عوض شده بودند . و من هنوز دالی بر حرف زدن پیدا نکرده بودم .

گاهی ادم بی حس می شود . انگار که پارچه ایی ژنده روی تمام عواطفش کشیده باشد و آماده برای قتل عام ... قتل عام حسش ... یواشکی ... وقتی که حواسشان نیست حس هایش را بکشد و یک خیانت بزرگ در تاریخ بشر به خودش بکند .

و کاش من هم بی حس شوم .

نه اینکه هر روز یک مشت عکس و خاطره را جلوی خودم ردیف کنم ... بغض بیخ گلویم بیاید . دلم را بترکاند ... و مرگ تدریجی ...

و نمی دانم که با چه زبانی بنویسم که دلتنگم !

برای او ...

و یک حسرت بزرگ ...

حسرت آنکه یک بار دیگر ، کوتاه ... ببینمش ... در اغوشش بفشارتم ... دستم را بگیرد ... نگاهم کند ... لبخند بزند ... اسمم را صدا کند ... بگوید تویی دوست دارد ... بگوید معتاد شیرینی شده است ... یک لحظه ... فقط یک لحظه ... کوتاه کوتاه ...

چرا تا وقتی که بود نفهمیده بودش خاص حرف می زند ...

خاص نگاه می کند ...

خاص مهربان است ...

خاص می خندد ...

پریسا راست می گفت ...

تمام وجودش تکرار نشدنی بود ...

و چه بد بود که نمی توانستم اشک بریزم ... نمی تونستم خودم را خالی کنم ...

باران می گفت شوکه ام ...

من می گفتم مرده ام ...

زنده بودن فقط به تپیدن ان ماهیچه نیست ...

زنده بودن هدر کردن اکسیژن نیست ...

به یقین مرده ام وقتی که هشت روز است که پاره ی تنم زیر خاک است ...

من یک مرده ام ...

همان مرده ای که به قول " یاس " دائما وصیت می کند و کسی گوش شنیدن سکوت را ندارد .

همان مرده اییم که هشت روز تمام به تمام کائنات التماس کرد که روز ها به عقب برگردند و ...

و فروزش پیشش می ماند ...

من همان مرده ام ...

شاید گناهکارم . گناهکارم که خدا اینگونه ازارم می دهد ...

گناهکارم که تا آخر عمر با چشم های کورم باید پی کور سویی از او باشم ...

گناهکارم من ، منی که در خواب و خیال پی یک حضور از او هستم

اگر گناهکارم ... اگر گناهم نخواستن این زندگی بود ، باز هم کفر می گویم . بلند تر ... خدایا من این زندگی را نمی خواهم .

و چه زمستانی در تابستان به پا شده بود ...

در گرمای تابستان آتش می گرفت تمام بی کسی هایش ، کاش !!

و تمام غم هایم در سرمای این زمستان یخ می زد ، کاش !!

و می ترسیدم ...

از این ساعات بی هدف ...

از این ساعاتی که هیچ کدامان حرفی نداشتم ...

صبح به صبح گرد میزی جمع می شدیم ، یک دست مشکی و خیره به بشقاب های مقابلمان ...

کمی بازی بازیش می دادیم و ...

و روز تمام می شود ...

روز من تمام می شود ...

مقابل آن پنجره ایی که با پرده ایی زخیم پوشیده شده بود ...

و چه رنگ روشنی داشت اتاق مثلا پیش تر ها دلگیر !!

می گفتند که با زخم های دیگر می توان بعضی درد ها را فراموش کرد ، دروغ می گفتند ... من هر قدر که به خودم سختی دادم ، هر قدر زخم های قدیمی را تازه کردم باز آن جای خالی هشت روزه را یادم آوردند .

و بعضی از حرف ها تلخند ...

مثل زهر ...

مثل یک " تسلیت می گم " ...

انقدر تلخ هستند که ادم می ترسد ارام ، یواش ، زیر لبی برای خودش تکرار کند ...

ولی همه این چیز ها فدای سرش ...

اصلا من فدایش ...

من فدایش می شدم این روز ها را نمی دیدم ...

و تقدیر ادم را می کشد ...

_ ادیشه .

باز هم باران .

مقابلم جا ایستاد . صندلی را رو به پنجره و پرده اش گذاشته بودم و زل زده بودم به پرده . انگار که پرده

سینماست ... سینمای زندگیم

_ ادیشه صدات کردم .

حرف زدنم نمی امد ...

_ تا کی می خوای ساکت بمونی ؟

تا وقتی که ...

...

واقعا تا کی ؟

_ با ساکت بودن و لام تا کام حرف نزدن چیزی درست می شه ؟

...

_ به خدا روح اون بنده خدا هم تو عذابه .

...

_ اینطوری نکن با خودت .

...

_ اصلا می شنوی چی می گم ؟

وقتی که می رفت صدای قدم هایش را شنیده بودم و جلوییش را نگرفته بودم . من مقصر بودم ...

من ...

باران نگاهم کرد و اخروش هم خسته شد و از اتاق بیرون رفت .

چه فرقی با یک مرده ی تمام عیار داشتم ؟

به ساعت نگاه می کنم . حوالی پنج بعد از ظهر بود . قرص خوابی را بی اب فرو می دهم . و خودم را روی تخت انداخت و ملودی اهنکی در گوشم زنگ می زند ...

" همه می گن که تو رفتی

همه می گن که تو نیستی

همه می گن که دوباره

دل تنگمو شکستی

دروغه ... "

راست و دروغش پای خودش ، جواب اشک هایم را می داد ؟

با تکان هایی چشم گشودم .

_ ادیشه بیدار شو .

و یادم امد امروز اولین روز دادگاه است . روی تخت نشستم و نگاهی به باران کردم . شال سرمه ایی تیره ایی به سرش انداخته بود . او هم از کار و زندگیش ماند انهم به خاطر من ...

از جا بلند شدم و از روی تی شرت مشکیم مانتوی مشکی ایی تن کردم و شال نخعی مشکی ایی به سرم انداختم .

" وقتی از پوشیدن مشکی دست می کشم که رنگ تیره تری پیدا کنم "

ساعت شش و ربع بود و دادگاه ساعت هفت نیم شروع می شد . ارام پله ها را پایین امدم . نگاهی به فضای دلگیر خانه انداختم و با چشم دنبال فرید گشتم . کمی بعد او را روی یک مبل پیدا کردم ، دستش را روی دسته ی مبل گذاشته بود و با انگشت های اشاره و شصت پیشانی اش را گرفته بود . نمی دانم او چه حسی دارد اما حس من ، حسی شبیه به مرگ است ...

با شنیدن صدای پایم که نزدیک می شدم سرش را بالا گرفت . چشم هایش سرخ بودند . او هم خوب نبود ...

اصلا شاید از من بد تر بود ...

هر چه باشد فرود او ... فرود تر بود !!

_ اومدی ؟

نگاهش کردم . اهی کشید و گفت

_ آماده ایی ؟

چشم هایم بارانی شد . می گفتند اعتراف کرده ... آماده بودم که بروم و دلیل مرگ برادرم را بشنوم ...

کلافه پوفی کشید و از جای بلند شد . او را هم خسته کرده بودم ... جز بد بودن چیز دیگری بودم ؟

ارام به سمت در راه افتادیم . مادر صندلی عقب نشسته بود و پدر جلو . کنار مادر جا گرفتم که کمی نگاهم کرد و بعد ارام خم شد و سرش روی ران پایم جا گرفت ...

ناخودآگاه دستی روی موهایش کشیدم ... یک مادر را خوب درک نمی کردم ...

از اشک هایش ران پایم خیس شد ... صدایش برای مرثیه سرایی در نمی امد ... در این چند روز انقدر مویه کرده بود دکتر می گفت حنجره اش زخم شده ... الان هم صدایش برای حرف زدن ارام هم در نمی امد ...

با توقف ماشین چیزی در دلم فرو ریخت ...

شاهد

روز دادگاه بلاخره امد ...

می ترسیدم از آنکه با آن خانواده رو به رو شوم ...

خجالت می کشیدم ...

کم زخمشان نزده بودم ...

اعتراف کردن برای بازجو اسان بود اما جلوی آن خانواده ... نمی دانم ...

مادر می گفت داغ جوان به دلشان گذاشته ام ... می خواست برود دل جویی که نگذاشته بودم ، التماس کردم که نرود ... آخرش هم نفهمیدم رفت یا نه ... دادگاه نرفته هم می دانستیم حکم چیست ! می دانستیم کوتاه نمی آیند !! وکیل نگرفته بودم ... درواقع نخواست بودم . وکیل چه کار می خواست بکند وقتی خودم هم قتل عدم را قبول داشتم . می خواست بگوید تعادل روانی ندارد یا یه همچین چیزی که اگر هم ثابت شود ، احتمالاً حبس ابد می برند یا شاید چند ده سال ...

بار ها در فیلم ها صحنه ی اعدام را دیده بودم .

دیده بودم که طناب دور گردن سفت می شود و ادم به تکان تکان می افتد . پس از بیست دقیقه جسم بی جان را زمین می گذارند تا پزشک معاینه اش کند ، تا تاییده ی وفات بدهد و ...

بارها دیده بودم اما باز هم برایم یک چیز عجیبی بود ...

همیشه کسانی که اعدام می شدند در نظرم یک مشت ادم بودند که پست تر از انها در زمین نیست ...

هیچ وقت نفهمیدم شاید ناخواسته پایشان تا چوبه دار رفته ... و حالا خودم یکی از همان ها بودم ... یکی از همان ها که یک بار چوبه دار از سرش گذشت و این دفعه نمی گذرد ...

دفعه ی پیش حتی پایم به لطف مرضیه و سکوتش به زندان باز نشد ...

وقتی سکوت کرد و حرفی بر مبنای کاری که کرده بودم نزد نجات پیدا کردم ...

و حالا اینجا بودم . به سمت اتاق قاضی یا نمی دانم کجا قدم بر می داشتم و چهره ی فرود و مرضیه از جلوی چشمم کنار نمی رفت . فرودی که حتی نمی دانستم که این قدر کم زور شده باشد ... فرودی که وقتی به خودم امدم بندش شل شده بود و چشم هایش بسته بود و هر چه صدایش زدم چشم باز نکرد و دستبند به دستم زدند و هشت روز در زندان یا اتاق بازجویی اینور و انور شدم . وقتی بازجو فهمید که فرود برادر همسر سابقم است راحت تر باور کرد من فقط می خواستم از خودم در مقابل حرف ها و ناسزا هایش دفاع کنم . راحت تر باور کرد که می خواستم حرف بزیم ولی فرود مجال نمی داد و سر اخر دستم روی گلویش نشست ... و وقتی به خودم امدم فرود دیگران فرود نبود ... حرف هایش سنگین بود ... به خیلی انگ ها می چسباند ... نمی دانم چه شد که ان طور عصبی شدم و برای حرف زدن برای مجال دفاع کردن از خودم دستم روی گردنش نشست و هیچ نفهمیدم چرا تمام خشمم نیرو شد به دستم و گردن او فشرده شد ... و فرودی که از خودش نمی توانست دفاع کند ... تمام این صحنه ها در مقابل چشمم بودند ... و برای بار نمی دانم چندم قسم خوردم که من نمی خواستم این طور بشود اما شد ...

سرباز در اتفاقی را باز کرد و بعد از ان دستبند های فلزی دست مرا و مرا به داخل اتاق هل داد و خودش از اتاق بیرون رفت . مردی که روی بالا ترین جایگاه نشسته بود و دو طرف دو نفر دیگر با جایگاه های پایین تر نشسته بودند . مرد احتمالا قاضی بود ... اشاره به جایگاهی که طبق فیلم ها و داستان ها جایگاه من یا همان مجرم بود حرکت کردم . در میانه ی راه چشمم به پریسا افتاد که با نفرتی بی حد نگاهم می کرد .

چرا یادم نبود که فرود نامزد دارد ...؟

ادیشه

و داخل شد ...

موجی از تنفر در وجودم قل زد و او خیره به پریسا شد ...

هیچ از حرف های قاضی نمی فهمیدم ...

و فقط دلیل مسخره اش را فهمیدم ...

تجاوز که کرده بود می گفت مست بودم !! ادم هم که کشته بود می گفت عصبانی بودم !!

مسخره تر از این ادم در این کره ی خاکی هست ؟ یا خواهد آمد ؟

پریسا داغ کرد ...

ایستاد و گلگی هایش با ناسزا روان شد ...

به حرف قاضی از جا بلند شدم و پریسا را کشان کشان بیرون بردم . او هم سر بر شانه ام گذاشت و های های گریست ...

از قرار مدار هایشان می گفت و من هم یاد قرار هایمان می افتادم ...

نمی دانم چقدر گذشت که دیدم با شانه هایی فرو افتاده می آیند ... چیزی در سرم جرقه زد . پریسا را که آورده ؟ البته جوابی جز تاکسی یا یه همچین چیزی نداشت !

فرود با اصرار او را هم رساند بین راه هم گفت

_ مدارک پزشکی هاش کامله ... قاضی مطالعه کرده و می گه که سالمه ... حکم قصاصه ... رضایت می دین ؟

مادر اسپند روی آتش شد و گفت

_ رضایت چی ؟ داداشت سینه ی قبرستون خوابیده تو به فکر رضایتی ؟ مگه ...

و دیگر نخواستیم که بشنوم ... پدر باید رضایت می داد یا نمی داد ... او را هم همه می شناختیم ... معتقد بود که با مرگ کسی دیگر فقط داغ روی دل خانواده دیگر می گذاریم ... جوان ما زنده نمی شود ... داغ از جگرمان برداشته نمی شود ... هیچ چیز درست نمی شود جز داغی دیگر ... روی جگر هایی دیگر ... همین و بس ...

پریسا با حالی نزار از ماشین پیاده شد و به سمت خانه شان رفت ...

طفلک پریسا ... من که در خفقان خودم خفه می شدم ... طفلک او ...

و باز هم ان ملودی در سرم بالا و پایین شد ...

" چجویی دلت میومد منو تو اینجوری ببینی

با ستاره چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی

ولی گفتم که دروغه ... دروغه "

از ماشین پیاده شدم و باران به سمتم دوید . مثل مادری که پس از مدت ها کودکش را یافته باشد ، در اغوشم کشید ...

خواستم لب باز کنم تا سلام بدهم اما نتوانستم ... انگار حرف زدن یادم رفته باشد ... انگار که ... انگار که نمی دانم چه شده باشد . دوباره لب باز کردم اما باز هم ...
باران خیره نگاهم کرد .

_ می خوای حرف بزنی ؟

نه می خواستم نه می توانستم . انگار حبس شده باشد در گلویم هست و نیستم .

ترسان نگاهم کرد . نگرانی در چشم هایش رشد کرد و قد داد .

باران

فکر می کردم سکوتش به خاطر شک باشد اما نیست ...

دیر فهمیدم ...

اعلائمش را داشت و من نفهمیده بودم ...

ادیشه دچار حمله ایسکمیک زودگذر* شده بود ...

و یکی از اعلائمش تا امروز کش آمده بود ...

شاید هم واقعا از روی شک باشد و تمام این ها خیالات من باشد ... نمی دانم ... شاید سکوتش به خاطر حرف هایش باشد که حبس شده اند ...

دستش را کشیدم و تند تند به سمت اتاقش قدم برداشتم . او را به داخل هل دادم و خودم هم بعد از او وارد شدم . تکه کاغذی مقابلش گذاشتم و خودکاری به دستش دادم . خواستم هرچه که در دلش می گذرد را بنویسد ... نیم ساعت خیره به کاغذ شد ... از چشمش بلاخره اشکی چکید و نوشت " خدایا بسمه ... دیگه نمی تونم " !
و آتش گرفتم ...

حدسم بی خود بود ... خدا را شکر

تکلمش را به خاطر شک از دست داده بود ...

با گوشی ادیشه که چند وقتی بود بلا استفاده شده بود برای امیر نوشتم

_ امروز نیام .

نمی شد ... هیچ نمی شد که امروز ادیشه را تنها بگذارم یا ...

بی توجه به من خودش را روی تختش انداخت و رویش را به سمت دیوار کرد .

اس ام اس را پاک کردم و گوشیش را روی پای تختی گذاشتم .

خسته به اتاقم رفتم و به همه چیز فکر کردم ...

کسری ، ادیشه ، شیراز ، دانشگاه ، فرود ، شاهد ... امیرحسین !!

بیحوصله کتابم را باز کردم و ورقش زدم ...

یک هفته سر کلاس ها حاضر نشده بودم . و شنبه باید می رفتم . سعی کردم خودم از درس ها سر در بیاورم اما دریغ ...

فکرم پر می زد ...

پی کسری و آن دخترک دانشجوی وکالت می پرید ...

آخرین بار حراست هم پا پیچشان نشده بود ...

آخرین بار رینگی را در دومین انگشت دست چپ کسری را دیده بودم .

و آخرین بار شیرینی پخش کرده بود . چند تا پسر های کلاس تسلیتش گفته بودند در آخر ضمیمه کرده بودند که دوران خوشی اش تمام شده . او هم پس گردنی ایی نثارشان کرده بود . و من هم آن شیرینی را فرو داده بودم . حلقم از تلخیش سوخته بود و کسری گفته بود آخر کلاس با من حرفی دارد .

و آخر کلاس تلخی شیرینی اش را با حرف هایش تکمیل کرده بود .

گفته بود همه چیز را از رفتار تابلویم فهمیده ...

گفته بود نمی خواهد پگاه چیزی بفهمد ...

و من فهمیده بودم کسی که دل مرد ارزو های مرا برده پگاه نام دارد ...

فکر ها را کنار زدم و بیشتر خیره ی کتابم شدم . چند لحظه بعد با صدای در از آن مهلکه نجات یافتم . به دنبال روسریم بودم که با دیدن چهره ام در اینه ترسیدم . باورش سخت بود ... باز هم بی آنکه بفهمم گریه کرده بودم ... شال را روی سرم انداختم و از ترس آنکه مبادا مذکری باشد شال را پهن روی بازو هایم انداختم .

در را باز کردم و خوزه را دیدم . پرسیدم

_ مشکلی پیش اومده؟

این چند وقت انگار که او و جک و مادرش فراموش شده بودند .

چشم هایش را زیر کرده بود و کمی هم قدش را کوتاه کرده بود .

_ تو را چه شده که گریه کرده ایی؟!

لبخندی به زبان نیم بندش زدم و گفتم

_ چیزی نیست .

دروغگوی خوبی شده ام ...

_ تو باید حرف بزنی ...

نا خودآگاه با سر حرف را تایید کردم . او هم لبخند پیروزانه ایی زد و دستم را کشید و به سمت پله ها حرکت کرد

. این پسر زیادی اورپایی بود ...

_ هی ... باید دستمو ول کنی !

کمی به دستم نگاه کرد و بعد گفت

_ من متاسف هستم.

و دستم را رها کرد . ارام پشت سرش حرکت کردم و او به حیاط رفت . پشت خانه نشست و من فکر کردم این

اعتماد از کجا اب می خورد ؟

رو به رویم باغچه ایی از گل هایی رنگی رنگی بود ...

خوذه به پاره ایی از دیوار خانه تکیه داد و نشست .

اول او شروع کرد به حرف زدن . از بازی کردن هایش با فرود و فرید در این باغ ...

از بلا هایی که سر فرهود بزرگ تر می آوردند ...

با ان زبانش کلی حرف زد و بعد خیره به من نگاه کرد ... ارام لب زدم

_ عاشق شدن بده ...

ادیشه

باز باران

با ترانه

با گوهر های فراوان

می خورد بر بام خانه ...

_ فرود ... فرود

_ بله ؟

_ نمی بینی دارم درس می خونم ؟ صداتو بیار پایین !!

_ راست می گه فرهود، منم درس دارم .

_ نگاه بچه هم دم در آورده !!

_ من بچه نیستم !

فرود پوزخندی زد و گفت

_ ادیشه اصلا بیا بریم تو حیاط با هم بازی کنیم .

ذوق زده خواستم از جا بلند شوم که مهربانوش گفت

_ صبر کن دیگه اخراشه الان تموم میشه .

موهایم را می بافت . و فرود بالا سرش ایستاده بود و منتظر ان بود که برویم در حیاط بازی کنیم .

تا مهربانوش فراغ از بافتن شد فرود دستم را گرفت و دوتایی به سمت حیاط دویدم . باران بهاره می امد و فرود دوباره خواند

_ باز باران با ترانه

با گوهر های فراوان ...

و من همراهش تکرار کردم ...

زیر باران دنبالم می دوید و من هم با ذوقی کودکانه می خندیدم ...

خاطرات را کنار گذاشتم و زانوهایم را بغل کردم ...

از من تنها تر هم بود ؟

همان مانتوی صبح را پوشیدم و از خانه بیرون زدم و به سمت همان پارک رفتم ...

روی همان صندلی جای گرفتم و نفس عمیقی کشیدم ...

قطره ایی گونه ام را خیس کرد . ابتدا فکر کردم که اشتباه می کنم اما بعد بارانی شگفت اور در تابستان ...

خاطرات از دوباره تکرار شدند و اشک هایم با باران یکی شدند ...

باران می امد و او نبود که برایم باز باران بخواند ...

و من به اشد مجازات محکوم شدم ... رفتنش را به چشم دیدم ... نیامدنش را هم ...

*جریان خون به بخشی از مغز بطور موقت قطع میشود. زمانیکه این اتفاق میافتد، فوراً علایمی پدیدار میشود که از چند دقیقه تا چند ساعت ادامه مییابد. این علائم میتوانند عبارت باشند از :

از دست دادن ناگهانی قدرت تکلم و توانایی درک صحبت دیگران. ضعف یا بی حسی ناگهانی صورت، بازو یا پا بخصوص اگر این ضعف و بیحسی در یک طرف بدن بروز کند.

از دست دادن ناگهانی بینایی یا ایجاد ناگهانی تغییری در آن که ممکن است در یک یا هر دو چشم بروز کند. بروز ناگهانی مشکلات در راه رفتن یا حفظ تعادل بدن.

بین تمام این حس هایم دلم هم گرفته بود . از باران ... که فکر می کرد نمی فهمم ... که فکر می کرد متوجه نمی شوم از گوشیم پیام هایی را پاک می کند . پیام می دهد و مرا کودن فرض کرده بود .

هیچ دلم نمی خواهد که تفکراتم راجب باران عوض شود ...

بارانی که در شرایط بدی کنارم بوده ...

نگاهی به فضای سر سبز پارک انداختم جز من و دو پسر دیگر کسی در پارک نبود . هر دو پسر هم به قول سحر از آن مدل های " ابرو باحال " بودند . طبق افسانه ها باید مزاحم من می شدند و کار به جاهای بیخ دار می کشید بعد هم عاشق دل خسته ام از پشت درخت ها بیرون می دوید و تا آنجا که می شد هر دوتایشان را تک نفره می زد . آخرش هم نعره ایی سر من می زد و می گفت دیگر حق ندارم تنهایی بروم پارک .

اما واقعیت این بود من عاشق دل خسته ندارم ...

اصلاً این دو پسر مال این کار ها نبودند ...

ناخنشان می شکست !!

یکی از آن ها که نگاه خیره را دیده بود از همان فاصله گفت

_ اوخی پیشی رو !!

نگاه بی تفاوتی دوباره به او و دوستش انداختم و به مشکلات خودم فکر کردم که صدای همان پسر را با فاصله ایی نزدیک تر شنیدم

_ اوه پیشی خیس شده !!

و هر دو هرهر خندیدند !

_ دقیقا کجای پیشی خیس شده ؟

بی حیایی را به حد اعلا رساندند .

از جا بلند شدم و به سمت خیابان قدم برداشتم .

_ اوه پیشی کوچولو قهر کرد !

حوصله جر و بحث و کل کل هایی فضایی را نداشتم . پس نفس عمیقی کشیدم و به راهم ادامه دادم .

_ پیشی ... ناز نمی خوای ؟ من اینقدر خوب پیشی ناز می کنم .

چشم در کاسه گرداندم ... علاف بودند دیگر . مزاحم ، مزاحم بود چه پایین ترین منطقه چه بالا و چه منطقه ی وسط .

مهم ذات است که ...

_ پیشی من یه ماهی دارم که رو پایی می زنه شب میای نشونت بدم ؟

و از ان عصبانیت هایی رویایی در وجودم به جوش امد . چشم گرد کردم برگشتم سمتشان .

_ اوه پیشی برگشت .

_ نه احمق پیشی عصبانیه ...

و دستم فرود امد روی صورت یکی شان .

نمی دانستند پیشی پنچول هم می کشد ؟

فریاد کشید

_ دست رو من بلند می کنی *** خانوم ؟

و دستش بالا رفت صدای کسی امد

_ می خوام دست رو زن بلند کنی ؟ برو از خدا بترس .

برگشتم سمت صدایی که این جمله را گفته بود . یک پیرمرد عصا به دست بود .

_ تو چی می گی پیری ؟

پیرمرد اخم کرد و گفت

_ گوشات مشکل داره بابا جان ؟

_ داره که داره تو رو سننه ؟

این جوان ها یک مشکلی داشتند . بی شک ...

ارام استین کت پیرمرد را گرفتم و کشیدم .

کنارم ارام قدم می زد و حرف می زد

_ دخترم تو ببخش . این روزا جوونا هار شدن . همش دنبال کثافتکارین . خدانکنه یه دختر رو تنها گیر بیارن .

اون وقت خدا به داد دختره برسه . مردم هم که بی غیرت شدن . اصلا براشون مهم نیست کی مزاحم کی شده . انگار نه انگار که همه از یه خاکیم اون وقت می گن " به من چه فامیل و اشنای من نیست " . اینا ادم نیستن . این

ادم ها ذره ایی از ادمیت نمی دونن . به خدا شرمم می شه نگاهت کنم . خیلی متین راهتو می رفتی ، ذره ایی ادا

نداشتی اونا اونطور مزاحم شده بودند . از سر و وضعت پیداست عزاداری . خدارو خوش میاد مزاحم یه دختر عزادار شد ؟ قبلا این طور نبود که . اون موقع ها جوونا می خواستن راه برن تو خیابون فقط به مسیرشون نگاه می کردن . کسی مزاحم نمی شد . اصلا نمی دونستن مزاحمت چیه ! ولی الان ... چی بگم والا !

با سر حرف هایش را تایید می کردم که پرسید

_ حالا واقعا عزاداری ؟

سری تکان دادم و گفت

_ عزای کی رو داری ؟

نفس عمیقی کشیدم . سعی کردم ... و صدای ریزی از گلویم خارج شد

_ برادرم ...

_ خدا رحتمش کنه .

این " خدارحتمش کنه " به دلم چسبید . این یکی رنگ و بوی بی تفاوتی و مصلحت نمی داد . این یکی ترهم

نداشت ... حس بدی نداشت ...

_ خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه .

_ ممنون باباجان . من یه پسر داشتم . جون کندم براش . شیشه کاری کردم ... اجر پزی رفتم تا خلاء حس نکنه . فرستادم خارج درس بخونه . رفت و نیومد . من موندم و مادر پیرش . هر ماه هم زنگ می زنه دو دقیقه حرف می زنه آخرش هم می گه تو حسابتون پول ریختم . انگار من چشم به مال اون دارم . نه والا ... هر کاری کردم برای بچه ام کردم که تو پیری اعصای دستم باشه نه اینکه واسم پول بفرسته . همون جا هم ازدواج کرده . واسه ما زن فرنگی گرفته ... نمی گه ما دلمون براش تنگ میشه . این بچه بویی از عاطفه نبرده . راستی برادرت چند سالش بود ؟

_ سی و دو !

_ جوون هم بوده . بازم خدا رحتمش کنه . دخترم اون که رفته با ناله و مویه و شکنجه کردن خودت بر نمی گرده . الان اون جاش خوبه . توام جاشو تو دلت نگه دار . ببخش منم پر چوونگی کردم ... همزبون ندارم اخه ... زنم که سخته کرده بی حرکت و صامته ... می گفتن ببرش خونه سالمندان یا نوانخانه اما گفتم نه ... زنمه ... تنها کسیه که دارم ... چطوری اونجا ولش می کردم ؟ تا آخر عمر خودم نوکرشم ...

_ شما درست می گید .

_ اره دخترم ... توام خواستی بیا به من پیر مرد سر بزَن ... تو همین کوچه ست خونه ام پلاک دوازده . خداحافظت بالام جان .

_ خداحافظ پدرجان ...

ایستاد کمی نگاهم کرد و سر آخر گفت

_ خیلی وقت بود کسی بهم نگفته بود پدر ... اون پسر هم ددی می گه !!

لبخندی به گله هایش زدم و او به راهش ادامه داد ... من هم ..

قدم می زدم که صدای بوقی مرا به دنیا ی خودمان آورد . ماشین های شاسی بلندی که بی جنبگی شان را به رخ می کشیدند ایستادن نداشت که . بی توجه به راه ادامه دادم . کوچه مان را نشان کردم . سه کوچه بالا تر بود . با صدایی به سمت ماشین چرخیدم

_ ادیشه !

چه وقت بود این صدا مرا نخوانده بود . آرام به سمت ماشینش حرکت کردم و سوار شدم یک حس بدی داشتم . هیچ وقت با هم تنها نبودیم . اصراری هم نداشتیم . نه من نه او !!

_ سلام پدر !

سرش را به معنای سلام تکان داد . و گفت

__ کجا بودی ؟

نه حالی ، نه احوالی نه چیزی همین ابتدا می گوید کجا بودی ؟ سر مزارم بودم برای جسد روحم زار می زدم اصلا !

__ یکم قدم می زدم .

سرش را به معنای تفهیم تکان داد . هیچ وقت نفهمیدم فرید و فرهود و فرود چه داشتند که با او بگویند که حرف هایشان هیچ گاه پایان نمی یافت .

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرم را روی جمله هایم متمرکز کنم .

__ رضایت می دین ؟

متعجب نگاهم کرد و گفت

__ فکر می کردم تو از همه بیشتر منتظر روز اعدامش باشی .

__ ازش کینه کم به دل ندارم . کم زخم نخوردم . اما به قول خودتون با مرگش چی به من می رسه ؟

سرش را تکان داد و گفت

__ نمی گم قصاص وسوسه ام نمی کنه ... نمی گم نمی خوام حتی یه ذره دیگه اکسیژن هدر کنه اما اونم ادمه ...

نمی خوام بگم ممکن الخطاست چون پای پسر جوونم در میونه ...

کمی بغض گلویش را ازرد ولی ادامه داد

__ نمی گم که ازش کینه ندارم ... نمی گم ... اما با مرگ فرود من زنده نمی شه . با مرگش جوون من به زندگی بر

نمی گرده . باید باورم شه که جوون دسته گلم الان زیر خاکه !

فکر را هم نمی کردم او هم اینقدر احساساتی باشد .

__ باورش سخته اما باور می کنم . اگر من باشم رضایت می دم اما پریسا ... جیگرم برای پریسا خونه !

و دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد . سوویچ را از جایش در آورد و پیاده شد . و اولین مکالمه ی دو نفره ی من و پدرم تمام می شود . ارام به سمت الاچیقی که در باغ خانه قرار داشت قدم زدم . خودم را در اغوش کشیدم و عطر گل های تابستانه را به سینه کشیدم . خوب یادم استت روزی را که من و فرود بذر خریدیم . سر گل ها به نتیجه نمی رسیدیم سر اخر باران گفته بود هر دو را با مقدار کمتری بخریم و بکاریم . ان روز هم بذر ها را با هم کاشته بودیم و سر تا پای هر سه مان خاکی بود . فرود به خاک حساسیت داشت و تمام تنش می خارید . من به رویش لبخند می زدم او هم زیر لب غر می زد که را چه به این کار ها !

چه دور بودند آن روز ها ...

همان روز ها که هرچند بد و تلخ اما او بود . روی صندلی چوبی الاچیق نشستم ...

نفس برای کشیدن نبود انگار ...

برادرم نبود ...

من فکر رضایت دادن یا ندادن پدر بودم ؟

خودم را بیشتر در اغوش کشیدم ...

کسی نبود که دلگرمم کند ... مگر آنکه خودم دست به کاری بزنم .

چشم هایم را روی هم گذاشتم ... سرم را روی میزچوبی مقابلم گذاشتم ... ناگهان تمام خستگی های این چند روز
بند بند وجودم را تسخیر کرد و چشم هایم بسته شد ...

باران

نگران چشم بر هم فشردم .

به پیام امیر نگاهی انداختم .

_ اوضاع چطوره ؟

برایش تند نوشتم

_ مثل قبل ... بدتر ...

پیام ها را پاک کردم . دلشوره امانم را بریده بود . خبری از ادیشه نداشتم . امیر هم قوز بالای قوز شده بود !

هیچ نمی فهمید الان وقتش نیست . هی می گفت عازم هستم !

زبان نفهم بود دیگر ...

وضعیت این خانواده را درک نمی کرد.

پله ها را تند پایین رفتم . به مهرنوش که داشت از اتاق پدر و مادر ادیشه بیرون می امد گفتم

_ ادیشه رو ندیدن ؟

لب گزید و گفت

_ مگه خونه نیستن ؟

ناخوداگاه توپیدم

_اگه بود مرض لا علاج داشتم از تو بیرسم کجاست ؟

ناراحت شد .

الان وقت از دل مهرنوش در آوردن نبود.

_ شاید تو حیاط باشه . خانوم شب بیرون نمی رن .

سرم را تکان دادم و به سمت در دویدم . به خودم قول دادم اگر حیاط بود سرش تا می توانم جیغ بزنم .

صدای رو فرشی هایم که به موزاییک ها اصابت می کرد روانم را به بازی گرفته بود . رو فرشی ها را با دمپایی هایی تعویض کردم و به ظلمات رو به رویم نگاه کردم . نور الاچیق حواسم را به خودش جمع کرد . به سمتش دویدم . با دیدن ادیشه که به خواب رفته بود عصبانیت هایم فروکش کرد . در حد مرگ به خودش سختی می داد تا این طور شود ؟

دستم را روی شانه اش گذاشتم و تکان دادم آرام هم اسمش را صدا زدم .

خواب سبک بود . با یک بار صدا زدن بیدار می شد ... اما بیدار نشد . دست روی گونه اش گذاشتم ... یخ بود ... ترسان دستم را روی نبض گردنش سر دادم ... می زد اما کند ... آرام ... یواش ...

ترسیده تر صدایش زدم ...

باز هم سکوت ...

خدایا ...

دستم را جلوی مجرای تنفسی اش گرفتم ...

آرام نفس می کشید ...

به داخل دویدم . کسی به دهنم نمی رسید . دل کردم به خوزه بگویم یا نه ! سر آخر به سمت اتاقش دویدم . محکم در کوبیدم و او در را باز کرد . پر از ترس گفتم

_ ادیشه!

چشم هایش گرد شد و گفت

_ کجاست او!!

حرف زدنم نمی آمد . به تند تند پله ها را طی کردم . اخ که چه از این پله ها متنفر بودم !

* ادیشه *

همه به جرم ندانستن میان دار ملامت ...

می میرم ...

و یک روز گله کردم ...

از همه ...

و او به دل گرفت ...

قهر کرد ...

و من پشیمان ... یکه ...

و پر ملال ...

می گویند گله گناه است ...

گله کاران را باید به شلاق ندامت بست ...

و خانه اش را بسته و حکومت می کند ...

اما من می دانم همه گفته هایشان دروغ است ...

می دانم ...

او را می شناسم ...

بد نیست ...

غولی که ساختند نیست ...

گله هایم را می پذیرد ...

می دانم ...

خدا را خوب می شناسم ...

اما ...

اما باز هم این زندگی را نمی خواستم ...

او رفته بود من میان شب های تارم ماندم ...

فالم خالی از وجودش شد ...

انگار هم قدم و همسفرم نبوده از ازل ...

انگار ...

و دلم می خواست باور کنم ... باور کنم که قصه لیلی و مجنون وار فرود و پریسا تمام شده ...! باور کنم که او نیست ... عزادار می مانم اما اسیب رسانی کافیت ... در مسیر خاطره ها زندگی می کنم اما اسیب کافیت ... شب ها را با یادش صبح می کنم اما اسیب کافیت ...

چشم باز کردم . سرم در رگم می رفت . تمایلی به پرسیدن ان سوال کلیشه ایی " اینجا کجاست " یا " چرا اینجا " نداشتم .

ترجیح می دادم چشم ببندم او را تصور کنم ... صحبت هایمان را ... و ... و قسمت اخر را یاد اور نمی شدم !
در توانم نبود ...

گذر روزگاران در توانم نبود ...

نبود ...

او می دانست که من خوش باورم ... گفت می ایم ... و نیامد ...

قسم خورده بود ... بر همه ... قسم خورده بود که همیشه می ماند و نماند ...

تمام می کنم . زندگی را ... ترک می کنم دنیا را ... وقتی اهل درک کردن نبود ترک می کردم . جایی نمی مانم که درکم نکند ...

می زنم ... از همان رگ های زدن ... با همان تیغ های زدن تر ... شاید از جنس مرضیه .

در سرما و بی حسی فرو رفته بودم زندگی دیگر چه بود.

با تکان های دستی دوباره چشم باز کردم . نگرانی هایی را در چشم هایش دیدم . سبز بودند ... مثل پرده هایی اتاقی که درش بودیم . نگرانی های او زیبا تر بود . چشم هایم را باز هم بستم .

چشم بستنم با گواه ان چشم سبز مهربان یکی شد . با شگفتی خیره اش شدم . دلم یک اغوش از جنس او می خواست . اسیب بس بود ! اما دلتنگی نه ...

_ برگرد .

چشم هایش مواخذه می کرد چرا!?

نمی دانست این مو مشکی مثلا من دلش خیلی تنگ است!؟

نمی دانست !!

یا که خودش را به ندانستن زده بود!؟

باز هم گفتم

_ برگرد .

چشم هایش که هیچ ابرو در هم کشید .

_ ببین چه تنهام . برگرد.

باز هم خیره ام بود

_ برگرد . تو رو خدا . اصلا همون که تو می خواهی میشم . عوض می شم . برگرد .

باز هم سکوت . انگار به جرم هشت روز سکوتتم او هم سکوت کرده بود .

تیر اخر را می زنم . نقطه ضعفش . و چه نقطه ضعف شیرینی دارد این فرود ...

_ جون پریسات برگرد .

ابرو هایش باز هم در هم فرو رفتند . آرام گفت

_ خوب شو !!

و جمله اش زیادی دستوری بود . برای منی که امیدی نداشتم خیلی دستوری بود .

مرگ اغوش مادرست ...

مهربان ...

انگار فاصله می گرفتم . و صدایی که ادیشه می گفت . نمی دانست جا مانده ام ... جایی که فرود ایستاده بود و

مواخذه می کرد ...

به سختی چشم باز کردم . باز هم فرید ... مشکی پوش ... مشکی ...

سیاهی وقتی به من دامن زد که رنگ موهایم با رشد سنم تیره تر شد ...

من جایی که برادرم بود جا ماندم .

مرگ سهمگین بود ! نمی دانستند!؟

خسته تر چشم بر هم گذاشتم ...

خسته از آن چشم باز و بسته کردن ها بودم . اصلا دیگر چشم باز نکردم فقط گوش تیز کردم . صدای مادر و ابیگل می امد . به زبان خودشان حرف می زدند . کمی گیج بودم . حرف هایشان را کم و بیش نمی فهمیدم اما ...
_ من با خودم می برمش .

_ ابیگل ! چی می گی ؟ داری برای دختر من تصمیم می گیری ؟

_ اره ! تصمیم می گیرم چون اینجا خوشی نداره ! نگاش کن ! یه پاره استخوان شده ! بعد بیست و چهار ساعت هنوز فشارش ثابت نشده ! جای این بچه دیگه اینجا نیست .

" زندگیم روی مدار است / بی قراری سپری شد "

مادر نالید ابیگل و خاله هم تشر زد که بحث تمام شده . لباس را دوختند به تنم هم کردند !!!

تنها کسی که کمترین نقش را در زندگیم داشت خودم بودم . چشم هایم را بر هم فشردم . انگار چیزی در سرم بیس می زد . ارام چشم هایم را باز کردم . مادر و ابیگل در اتاق نبودند . باران روی صندلی تخت شوی طرح چرم مشکی به خواب رفته بود . پرده نازک سبز اتاق انطرف پنجره را به نمایش می گذاشت . دم سپیده بود . هوا کاملا روشن نشده بود ... شاید هم دم غروب بود !

کاش می شد بی خیال بود ! انقدر بی خیال و سیب زمینی وار زندگی می کردم تا حضور و نبودم نه کسی را می ازرد نه کسی را دل بسته می کرد !

دل کم می نبودن می خواهد با چاشنی تنها !

کاش زندگی اینقدر وسوسه انگیز نبود !!

چشم به سقف دوختم و در سفیدی گچ هایش به دنبال چیز اشنایی گشتم ... و آخ !! سقف ان بیمارستان روانی هم سفید بود !

" عمر دیوانه دیری نیاید "

کمی بعد باران تکانی خورد و چشم باز کرد . ارام به سمت تخت امد و وقتی چشم های بازم را دید لبخندی سرتاسری صورتش را گرفت .

" اخ خواب الودگی بی تو در چشم عاشق نیاید "

_ چطوری خانوم ؟

خوب بودم . اگر ان ضعف را نا دید می گرفتم ! خوب بودم ... اگر زخم روحم را نا دید می گرفتم خوب بودم .

بد زمین خورده بودم ... از عرش خوشی بد به زمین افتاده بودم ...

" مرا به طوفان داده ایی خودت کجایی ؟ "

_ خوب !!

لبخندش عریض تر شد و گفت

_ برو عمتو رنگ کن ! چته ؟

می گفتم ؟ می گفتم که خودش در حال بد من تقصیر دارد ؟ ان هم چه تقصیری !!! بحث اعتماد بود نه هویج !

زخم اعتماد ... داغ برادر ... بد است ، بد !!

_ هیچی !

اخم کرد . انگار که بگوید " این ادا ها چیه ؟ " اما با همان اخم ها لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت

_ پس هیچی !!

کمی سکوت کرد و دوباره گفت

_ اگه تو هیچی ! من خیلی چیزا واسه گفتن دارم .

_ بگو !

پوزخند زد ... فاجعه پیش آمده بود ؟؟؟

_ الان نه ! هر وقت " هیچی " حل شد .

سرم را تکان دادم . اگر اعتراف می کردم کمی ... فقط کمی کنجکاو شدم به جایی بر می خورد؟

باران از اتاق بیرون رفت و من فکر کردم که باران در دلم جایی دارد ! بارانی که پوزخند نمی زد ... یواشکی کاری نمی کرد ...

لحظه ایی بعد اییگل و مادر سراسیمه وارد شدند و من فکر کردم مگر طویله ست که دائم بالا سر مریض هستند ؟؟

حوصله حرف هایشان را نداشتم . ترجیح به خوابیدن می دادم .

بخوابم که شاید فرود در خوابم باشد .

و شاید بگوید بر می گردد و هر چند نا ممکن !!

پا در خانه که گذاشتم باز هم خاطرات یادم آمدند ...

" باز باران ... نه نگوئید با ترانه !

می سرایم جور دیگر این ترانه !

باز باران بی ترانه دانه دانه می خورد بر بام خانه

یادم آید روز باران

پا به پای بغض سنگین ، تلخ و غمگین

دل شکسته اشک ریزان

عاشقی دلخسته بودم

بی دریدم قلب خود را ، دور می گشتی تو از من

با دو چشم خیس و گریان ، می شنیدم از دل خود این نوای کودکانه

پر بهانه ، زود برگردی به خانه !

یادت آمد ؟ هسیته من ؟

آن دل تو جار می زد این ترانه باز باران

باز می کردم به خانه ! باز می کردم به خانه "

آخ ای هستی من ! دور گشتی ز خانه !!

به سمت اتاقم قدم برداشتم . فرید آمد که دستم را بگیرد که پشش زدم . کمک حال من فقط فرود بود . پشت

سرم وارد اتاق شد و در را بست . روی تخت نشستم و او هم روبه رویم نشست . نمی خواست تنهایم بگذارد ؟

بیخیال چشم بر هم گذاشتم . صدایش آرام آمد

_ می دونم حالت خوش نیست اما بهتره که کنار بیای . باید خوب شی ...

فرود چه گفته بود ؟ گفته بود خوب شوم ... چه شباهت هایی این دو داشتند ...

_ ادیشه می دونم سختته ... می دونم وابسته اش بودی ... اما ازمن بیشتر که وابسته اش نبودی ؟ بیشتر از من

دوستش نداشتی ... انگار یه وزنه گذاشتن روی دلم ... ادیشه از زندگی سیر شدم ... اما فرود به نظرت راضیه ؟

این گرفتگی صدایش ، این دو رگه بودن که از بغض نبود ؟

_ ادیشه سخته اما تموم می شه ... این روزا می گذره ...

و چه کسی گفته که من از این روز ها می گذرم ؟

_ رفتش هممون رو داغون کرد ... اما می دونم از اون بالا بالا ها حواسش پی دل ما هست . دلتو خوب کن ... اون هم خوب شه ...

چند لحظه ایی سکوت کرد و بعد با صدایی که زیادی می لرزید گفت

_ می ترسم نباشه و تنها شم ... تنهام نزار ...

دلم گرفت برای برادری که ندانسته هم می دانستم جز فرود دوست دیگری نداشته ... و می دانم نخواهد داشت ... اخلاق خاصش را فقط فرود می شناخت ... به اغوشش خزیدم و اشک هایم روان شد .

گاهی نبود بعضی ها خیلی مشکل بزرگ تریست از یک جای خالی الکی ... مخصوصا اگر بدانی جایش پر شدنی هم نیست . پر شدنی نیست و نمی توانی یک خدا به همراهت ضمیمه ی رفتنش کنی ... اصلا گاهی وقتا ها رفتن زورکی می شود . زمین و زمان دست به دست هم می دهند که نباشد ... کسی که سالها در دلت دوستش داشتی ... به زبان نیاوردی و حماقت کردی ... زود دیر می شود برای گفتن دوستت دارم هایی که یک روز روی دلت می ماند ... سنگ صبورت را می گیرند و دوستت دارم ها می ماند برای تو و دلی که درد هایش روی شانه های خودش سنگینی می کند ... به هرجایی چنگ می زنی که باز گردد ... بازگردد که بگویی دوستش داری ... که بگویی یک جایی زیادی بزرگ را در دلت تسخیر کرده و دلت به سوز می افتاد ... ازقاب عکسی که روی پایتختی جا خوش کرده و صاحب عکس نیست ... نیست و تنها یادگارش خاطره هایست و یک شعر روی یک سنگ زیادی سرد ، زیادی مشکی ...

" ای خدا دلم گرفته ... "

می رود و دلت می گیرد ... و حتی خدا هم نمی داند که چه غریب می شوی ... چه تنها می شوی ... سایه ایی هم محض دلخوشی نداری ... روز هایت غروب پاییز می شود و نم نم می باری ... گله می کنی ... به همه ... و کاش یکی بود که همیشگی بود ... یکی محض دلخوش کنک ...

فرید دست روی مو هایم می کشید و من حتی نفهمیدم کی پیراهنش از بغض هایی که در سینه خفه کردم خیس شد ...

" تنهایی بهانه است ، در دنیای من تویی که باید ، نیستی "

فرید رفت و من عکسش را در اغوش گرفتم ... اشک هایم روان شد و شبی دیگر به یادش گریه کردم ... گریه کردم که شاید معجزه ای رخ دهد و اشک هایم تاثیر بگذارد و برگردد و چه خبری بد تر از آنکه بدانی اشک هایی لیلیش هم برش نگردانده ...

" تابستان شده و من یخ زده ام از سرمای رفتنت ... دروغ می گویند که تابستان شده "

ادم ها می آیند و مدتی ماندگار در زندگیت می شوند ... این آمدن باید رخ بدهد ... می آیند ... خاطره می سازند ... دل اسیر می کنند ... در دلت خانه و کاشانه می کنند و ... یکهو نیست می شوند ... تو می مانی و دلی که بی تاب است ... دلی که بی قراری می کند ... ادم ها خوب بلد اند که فراموش کنند ... خط بطلان رویت بکشند و از خاطره هایت بگذرند ... و حتی زیر پاهایشان را هم نگاه نمی کنند که مبدا دلت زیر پاهایشان له شود ... مثل سحر ... مثل راشا ... مثل خیلی های دیگر ...

ادم ها خوب بلد هستند که عادت کنند و نمی دانم چرا من به این رفتن هایی ناگهانی عادت نکرده ام ... آرام بخشی در دهان گذاشتم . قرص با بزاق دهانم قاطی شد و طعم مسخره ایی را به وجود آورد اما نه مسخره تر از آنکه توقع داشتم سحر کنارم باشد .

دوباره خودم را روی تخت انداختم و چشم هایم را بستم و مثلاً که خوابم ... و حقیقت همیشه چیز دیگریست ... و زیر لب آرام گفتم

_ خیال کن روزگرم رو به راهه !!

و خود فروود خوب می دانست که منظور کلامم خودش است و بس !!

فریاد های نیم ساعته ی مادر عجز و التماس هایی که ریز به گوشم می رسید سوهانی بود روی روحم . از اتاق بیرون زدم و شیبا را دیدم با چهره ایی خیس از اشک ... با همان فاصله دیدمش ... مثل برادرش بود ... همانطور که من مثل برادرم بودم ... به قول بعضی ها سیب بودیم و از وسط نصفمان کرده بودند !!

پله ها را پایین ادمم و چشم از شیبا نگرفتم ... شیبا ایی که چند سال پیش فریاد زده بود که حق تمام و کمال برای برادرش است . برادری که دست در دست دیگری ... دست در دست دختری بلوند دیده بودمش و هیچ سنخیتی بینشان نبود جز هوسی که مثلاً آن شوهر به دخترک مو بلوند داشت !

شیبا نالان رو به من گفت

_ خامی کرد . خریت کرد . شما ببخشین ...

مادر هم جوابش را در کاسه اش گذاشت ... شیبایا قسم می داد و مادر از داغی که روی دلش بود می گفت ... من هم به سان مترسک نگاهشان می کردم .

در باز شد و فرید اخم الود وارد شد . با دیدن شیبایا اخم هایش انگار به یک دیگر دست داده باشند !

فریادش کمی دل من را هم لرزاند

_ اینجا چه غلطی می کنی ؟

شیبایا ساکت شده نگاهش کرد و فقط من می دانستم مرض شیبایا را در مقابل این برادر زیادی عصبانی !

ان روز ها که شیبایا مثل خواهر شوهرم بود از دهانش در رفت که فرید را دوست دارد و انگار که ان حس تا الان جریان داشته ! اخ که فرید چشم دیدن هیچ کدام از اعضای این خانواده را نداشت .

_ گمشو بیرون ...

شیبایا پر بغض دهان باز کرد و فرید دوباره گفت

_ نمی خوام رو زن جماعت دست بلند کنم . گمشو ...

شیبایا اشک هایش روان تر شد و دوباره قصد حرف زدن کرد که فرید میان حرف نزده اش پرید

_ برو گمشو بیرون از این خونه .

و صدایش زیادی پر حرص بود ... پر از غم ... پر از عصانیت ... و بغضی ان ته ته ... !

و زمین بس نا جوانمردانه گرد بود .

شیبایا با شانه هایی فرو افتاده به سمت در خانه حرکت کرد و تا در بسته شد صدای فرید در آمد

_ کی در رو این باز کرد ؟؟

نامزدی بود اگر می گفتم جگر خنک شده بود ؟

بی شک بود !

از خوبی که چیزی عایدم نشد شاید بدی بهتر باشد !

حوصله ی بحث هایشان را نداشتم و به همین خاطر به سمت اتاقم حرکت کردم . و نمی دانم این روزها باران چرا غریبه شده بود ! چرا زیادی ساکت بود و انگار اصلا باران نبود !

کاش خودش بیاید و از این ورطه نجاتم دهد ...

راستش دیگر طاقت نداشتم کسی دیگر برود یا که عوض شود .

با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون امدم و یادم امد که کسی این روزها به من زنگ نمی زند مگر گاهی باران و ان کار های شک بر انگیزش !

با دیدن نام امیر حسین کمی تعجب کردم و ثانیه ایی بعد جواب دادم .

_ بله ؟!

انگار که تعجب کرده باشد

_ ادیشه خانم خودتونید ؟

_ مگه قراره کی گوشی من رو جواب بده ؟

_ خب ... اخه ...

این چه می گوید بین این همه اشفته بازار ...

_ خب فکر می کردم مثل این چند وقت گوشی تونو باران جواب بده !

این چند وقت ؟؟؟!

_ مگه شما بازم زنگ زده بودید ؟

_ بله ، می خواستم دفتر رو بدم بهتون که باران خانوم جواب می داد .

و رفتار های باران ...

اگر مثل ادمیزاد از ابتدا می گفت کجا چه خبر است می میرد ؟ این باران خل و چل ؟ !

_ اهان . شرمنده ها ولی می شه برام بیارینش ؟

_ البته کجا ؟

و ادرس پارک دوست داشتنی ام را به او دادم و به گفته اش نیم ساعت دیگر می رسد.مانتو تن کردم . اگر کمی در

پارک می نشستم به بهانه ان دفتر به جایی بر می خورد ؟

از خانه خارج شدم . تنها ...

کسی نبود که بخواهد همراهم باشد . باران هم این روز ها انگار یک مرده است در قالب زنده ها !

اتفاقا راضی از این تنها بودن ها به مسیرم ادامه دادم . بلاخره یک جا باید از پس خودم بر می امدم ؟!

امیر حسین

با کمی چشم گرداندن دکه و صندلی رو به رویش را دیدم . و دختری مشکی پوش که رویش نشسته بود . بی حالت به دار و درخت ها نگاه می کرد . و در صورتش ردی از ادیشه بود .

در احوالات خودش غرق بود و درگیر خوابی در بیداری ...

صدا گنجشک ها گاهی زیادی مست کننده می شود ...!

نزدیک تر که شدم صورت لاغر شده اش به ذوقم زد و گود زیر چشم هایش تعجبم را برانگیخت . کنارش نشستم و حضورم را حس کرد . زیادی پیرش کرده بود این مرگ نا به هنگام برادرش . مرگی که به لطف باران فهمیده بودم . و این باران چه دوست خوبی بود .

خواستم که پیرسم چه بلایی سر خودش آورده ولی زیپ دهان کشیدم .

خواستم پیرسم که چه بلایی سر ان چشم های هرچند غمگین اما امیدوار آمده که سکوت را ترجیح دادم .

خواستم پیرسم اصلا ادیشه هست ؟ اما ...

چرا باید خودم را در گیر او می کردم . اوپی که خوب می دانم اگر متنفر نیست دلخوشی هم از من ندارد .

تمام دلسوزی هایم را در خود کشتم ...

تمام مهربانی هایم را هم ...

تمام درک کردن هایم را هم ...

اصلا بگذار ادیشه فکر کند که مغرور و بی ملاحظه است .

اما چیزی در گوشه کنار های قلبم اعتراف کردم که به این مجسمه ی رومی با ان رنگ زیادی پریده اش مشکی زیادی می آید .

حیف که مشکی عزا بود ...

تمام افکار چند لحظه اییم را کنار گذاشتم و سلامی دادم .

به این دختر که می رسیدم زیادی حس غرور می کردم انگار ... انگار که این دختر چیزی برایش مهم نیست ... و ان چیز های بی اهمیت برایش همان اختلاف طبقاتی بود ...

صدای ظریف اما کمی خشی اش گوشم را پر کرد .

_ شما هم اون اولا خیلی دلتنگ می شدین ؟

و چرا این دختر با ان قیافه ی به سان گنجیشک زیر باران بوده اینقدر دل می لرزاند ...

گاهی از روی ترحم ...

گاهی هم ...

گاهی هم دل دیوانه بازیش می گرفت و می لرزید ...

_ هیچ وقت مقایسه نکن .

دخترک همانطور که روی صندلی بود پاهایش را بالا آورد و زانو هایش را در اغوش کشید . کف پاهایش با ان صندل های مشکی روی لبه ی صندلی فرود آمد .

_ دلم می سوزه ...

و چهره اش اویزان شد ...

_ می دونم ... خیلی هم خوب می دونم ... بدتر از مرگ کسی که دوستش داری اونم به دست کسی که ازش متنفری احتمالا خیلی سخته .

_ من الان چی کار کنم ؟

_ کاری نکن خوب میشی کم کم ...

_ قول می دی ؟؟

و این دختر زیادی توقع داشت ...

سرش را چرخاند و نگاهم کرد ... در چشم هایش اشک موج می زد ... انگار که در جنگل های چالوس سیل راه بیوفتد ...

و زیادی زیبا بود این چشم ها ...

_ قول می دم .

و شنیدم زمزمه زیر لبش را

" کاش نرنی زیر قولت "

و این دختر زیادی ترحم برانگیز نبود ؟؟

خدا هم گاهی در افرینش بعضی ها پارتی بازی می کرد . چشم هایش زیادی تنها بود ... کمی هم بی قید ...

ولی افسون کردن و اسیری را بلد بودند ان دو گوی سبز رنگ .

چشم هایش قلمروی خود را داشتند که اگر می خواست جان از تنت بیرون می کشید . به ذلت می کشید و در
حس خوشبختی در وجودت رخنه می کرد ...

یک چشم و چه کار ها ...

بی حرکت به رو به رویش خیره بود .

_ نمی خوای بری خونه ؟

و کی " نمی خواین " شد " نمی خوای " ؟؟

یک سوال و یک جفت چشم جادو کرد ؟؟

و امروز چشم هایم زیادی چشم چرانی می کرد .

_ نه .

_ چرا ؟

نفس عمیقی کشید . پاهایش را زمین گذاشت و نگاهم کرد .

_ دلم می گیره تو خونه .

سر تکان دادم و او حرف زد . حرف هایش را می شنیدم و به صدایش گوش می دادم .

_ خوبه که ادم تو خونه اش باشه . اما خونه باید آرامش بده به ادم . مگه نه ؟؟ اما اون خونه برای من سر تا سر
تشویشه . نمی خوام برم تو اون خونه . غمشون رو می بینم و با خودم می گم گور من . یکم خودمو خوب نشون
بدم که اونا خوب شن . از درون تخریب می شم وقتی خودمو بیخیال نسبت به التماس های شیبا نشون می دم یا
مثلا گریه های مادرم رو می بینم اما توجه نمی کنم ...

دستش را بلند کرد و اشکی که از چشمش بیرون دویده بود را پاک کرد .

_ خب نمی تونم تحمل کنم اون خونه رو ...

کمی سکوت کرد و دوباره دست روی صورتش کشید

_ اصلا چی می گما . تو رو هم علاف کردم . تو چی می فهمی من چی می گم ...

از جا بلند شد و جلویم گذشت . می خواستم بگویم که بشیند و ادامه حرف هایش را بزند . خودش را خالی کند ،
اما سکوت را ترجیح دادم .

اگر اسکورتش می کردم او را با ان حال و هوا زیادی احمقانه نبود که ؟

اصلا پای حس انسانیت .

با شانه هایی فرو افتاده و سالنامه ی قهوه ایی در دست چپش آرام قدم بر می داشت .

برای این غم ها زیادی نحیف بود . کاش کمکی می توانستم بکنم . مقابل در مشکی رنگ بزرگی ایستاد و زنگ در را فشرد . از همان در هم اختلافات بین من و او، یا اصلا من و هرکس دیگر ساکن این منطقه ، مشخص بود .

داخل شد و من به سمت خانه ی راشا راندم . کمی حرف داشتم برای زدن و او هم زیادی جواب داشت برای سوال هایم .

زنگ اپارتمانش را زدم و چند لحظه بعد دختری در را باز کرد و لحظه ایی بعد راشا در چهارچوب نمایان شد .

لبخندی به رویم زد که ابرو در هم کشیدم . با نیشخند به دختر گفت

__ حنا نه واست تاکسی بگیرم یا خودت می ری ؟

دختر اول متعجب ابرو بالا داد بعد هم اخم کرد و گفت

__ تاکسی بگیر .

این پسر ادم نمی شد بی شک .

پدر برایش خانه خریده بود چون بزرگ شده و او هم چون بزرگ شده بود دختر به خانه اش می آورد .

آخرش هم فرق بین مرد شدن و نر شدن را نفهمید .

رو کاناپه ی مشکی اش نشستم و چشم بر هم گذاشتم . صدای باز و بسته شدن در که امد چشم باز کردم . راشا با بی قیدی خودش را روی مبل راحتی رو به روی من انداخت و گفت

__ چطوری تو ؟

__ تو ادم نمی شی ؟

__ از چه لحاظ ؟

__ بدبخت هزار تا دردجار می گیری .

__ به درک !!!

و این بحث قدیمی با همان دیالوگ های قدیمی تر سر انجایی جز اعصاب به گند کشیده ی من نداشت .

ترجیح دادم که به دکور سفید و سیاه خانه اش نگاه کنم .

__ چی شد اومدی اینجا .

و یادم آمد هدفم چه بوده .

_ امروز ادیشه رو دیدم .

حرصی پوزخند زد و گفت

_ افرین به تو !!

ادم نمی شد که این بشر حرف ، حرف خودش بود و یکی نیست که به او بگوید تو چرا کاسه ی داغ تر از اش شده ایی ؟!

_ داداشش فوت شد .

چشم گرد کرد و گفت

_ کدوم ؟

_ فرود . نامزد پریسا .

و ستاره ایی از چشم هایش عبور کرد و من نمی دانم دقیقا دلش به چی خوش بود این پسر زیادی راحت با جنس مخالف !!

_ قاتلش هم ، همسر سابق ادیشه ست .

و فریاد بلندش که می پرسید " چی ؟؟ "

ادیشه

" به نام خدا

اولین روز فروردین . خوشحالم . خیلی ...

لحظه ی سال تحویل راشا و امیرحسین خونه بودن . چقدر دلم براشون تنگ بود . خاتون هم دلتنگ بود . اما خیلی به روی پسرا نمی آورد .

من دلتنگ بودم ...

گاهی از دست خودم و دلم عصبی می شم . د خاک بر سر خرت کنم شوهر بهترین دوستته ! چرا حالیت نمی شه ؟؟

دل ...

چقدر از این عضو مسخره بدم میاد . همش ساز مخالف می زنه با عقلم .

_ من ادمش می کنم . حالا واستا ببین !!!

_ واقعا پریسا می خواد بره ؟

_ اره ، خاله خیلی وقته دنبال کاراشه . اینجا پر خاطرس براش . بره بهتره .

از بلبل زبانی های طولانی اش لبخندی روی لبم امد .

_ به چی می خندی ؟

_ داشتم فکر می کردم چقدر حراف شدی !!

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و متفکرانه سری تکان داد

_ می دونی، منم داشتم فکر می کردم تو چقدر گستاخ شدی !

و لب هایش منحنی شدند . به سمت بالا ...

کمی نگاهم کرد و گفت

_ دلم تنگه

هر دفعه ایی که این جمله را می گفت ذهنش را پر می دادم پی چیز دیگری ! و یکی نیست که بگوید ادم حسابی حسابدار را چه به این کار ها !!

_ هنوز نمی خوای بری ببینیش ؟

نفسش را لحظه در سینه حبس کرد و ثانیه ایی بعد از بینی خروجش داد

_ منظورت از دیدنش ، دیدن اون سنگ سیاهه ؟؟

_ اروم می شی !

_ ترجیح می دم که تا روزی که به حرفش عمل نکردم نرم سر خاکش ...

صدایش بغض داشت . از همان بغض هایی که دل ادم را می لرزاند . از همان بغض هایی که من را درگیر او کرد .

_ می خوام اول به قولم عمل کنم بعد برم پیشش .

_ به قولی که توی خواب ازت گرفته ؟

_ اره ، می دونم ... تو درک نمی کنی .

و سریع نی موهیتو را در دهان گذاشت تا بغضش را قورت دهد .

نگاهی به فضای پارک انداختم . از همان پارک دره ایی ها بود . بزرگ و پر دار و درخت . نگاهم روی گیت دوچرخه سواری قفل شد .

_ دوچرخه سواری بلدی ؟

_اره .

خوشحال گفتم

_ خب پس پاشو .

و لحظه ایی بعد ، دو دچرخه ی مشکی با نوشته های نارنجی در دستم بود . سر یکی اش را به سمت ادیشه گرفتم و گفتم

_ فاز دو ی این پارکه سرایشی هاش خوبه . می ریم اونجا .

چشم گردو کرد و گفت

_ سرایشی ؟!!! شوخی می کنی ؟؟ من خیلی وقته دوچرخه سواری نکردم . میوفتم کله پا میشما!

خندیدم و گفتم

_ حواسم بهت هست . کلی هم راه تا فاز دو مونده .

بعد هم انگار کشف مهمی کرده باشد گفت

_ من کیفم رو کجا بزارم !

به کیف یک ور کوچکش نگاه کردم . بهانه می اورد ؟؟؟ از دوچرخه سواری می ترسید ؟؟

لبخندی با خبائت روی لب هایم جا خوش کرد .

_ می ترسی ؟؟

اخم در هم کشید .

_ نه اصلا .

لبخندم عمیق تر شد و گفتم

_ پس می ترسی ...!

گفته بودم اخم به صورتش می آید ؟

_ کی گفته می ترسم ؟

_ من خودم !

ابرو بالا داد و گفت

_ شما اشتباه کردی !

و سریع روی دوچرخه نشست . پای روی رکاب هایش گذاشت که دوچرخه کج شد . همان طور که روی دوچرخه نشسته بود پاهایش را روی زمین گذاشت و گفت

_ قبول ! می ترسم ! اخی خیلی وقته دوچرخه سواری نکردم .

لبخندم از این پررنگ تر نمی شد .

_ پاهاتو بزار روی رکاب بهش فشار بیار . قبلا هم سوار شدی پس نیاز نیست من اینا رو بگم . اینجا هم که زمینش صاف . کم دور بزن بعد بریم فاز دو .

چشم هایش را چپ کرد و گفت

_ مرسی از راهنمایی های به صرفه ات .

این حجم دوست داشتنی بودن چطور در یک دختر جمع شده

به دیواری تکیه دادم و به سعیش نگاه کردم . بعد از چند با لغزیدن تعادلش را بدست آورد که بلند فریاد زد " پس "

دست روی دهانش گذاشت و به اطراف نگاه کرد . خجالت زده از نگاه هایی که با صدایش خیره شده بودند رویش آمد ستمم . پر از خجالت لبش را می جوید و قرمز شده بود .

دخترک لپ گلی !

_ بریم ؟؟

نگاه خجل دیگر به تعداد کسانی که هنوز خیره نگاهش می کردند گفت

_ زود تر .

و خودش راه افتاد .

وقتی زیر باران های عجیب تابستان خیس و پر بغض ... کمی ترسیده دیدمش ، حس کردم که باید مراقبش باشم ...

وقتی که ان طور تنها بود ... دلم خواست ، دیگر تنها نباشد ...

گاهی ساعت ها با هم حرف می زدیم و باز هم برای شناختنش کم می اوردم .

زیادی تو در تو بود .

زیادی هم قشنگ لبخند می زد ...

پریسا و خاطراتش ...

مادرش می گفت اگر همین طور ادامه بدهند پریسا دیوانه می شود .

می گفت یک صبح بیدار شده . گوشی به دست شماره ی فرود را گرفته . هی پیغام صوتی گذاشته که امروز باید بروند تالار ببینند .

و هرچه می گفتند فرود دیگر نیست در کت ان دختر زیادی طفلی نمی رفته . سر اخر هم به حق افتاده و به زور قرص کمی خوابش کردند .

دلم گرفته برای تمام نبودن های فرود . دیگر روز های نبودنش را نمی شمارم . اصلا انگار که هیچ بلد نیستم . اما می دانم که نیست ... کاش این را هم نمی دانستم .

تب و تاب های مادر هم بهتر شده . کمی کنار آمده با اینکه پسرش نیست ...

ولی هنوز هم نگذاشته کسی روی صندلی دور میزناهار خورش بنشیند ... یا مثلا اتاقش را تمیز کند ... عکس هایش را جمع کند ...

گاهی لباسش را به سینه می فشارد و از خدا می خواهد که صبرش بدهد ...

مادر شدن هم ترسناک است . همش می ترسی که مبدا زمین بخورد ... آخ بگوید ... گریه کند ...

مادر بودن پر از صبر است ...

پر از ترس و ...

در کل ترسناک است ...

مادر گاهی می اید و سر روی زانو هایم می گذارد ...

اشک می ریزد و صدایش برای ناله ایی در نمی اید ...

و چیزی که بیشتر از همه دلم را ازرد این بود که ابیگل شب گذشته برایم بلیت گرفته بود ...

بر می گشتند ...

یا نه !

بر می گشتیم !

امدنشان ان طور که باید نبود ...

رفتنمان هم اصلا نباید می بود !

دلم می خواست کسی بگوید که من را نبرد اما هیچکس لب از لب باز نکرد . گویی یک حجم سنگین از روی مشکلاتشان بر داشته خواهد شد ...

شاید هم خیال من است ...

نمی دانم ...

کاش می گفتم نمی ایم که شاهد چمدان جمع کردن باران نباشم .

چمدان من را هم ایگل جمع کرد و خوده گفت که نمی اید ...

گفت که اینجا را دوست دارد ...

و زندگی چه تغییر مسیری داد .

دلم ان اتاق متمایز را می خواست . همان اتاق با دری با رنگ سرمه ایی !

با تابلو های داخلش ...

با بومی که روزگاری نقاشی هایم را روی خودش نگاه می داشت .

کاش هنوز هم می توانستم دست در قلم ببرم .

کمی بوی رنگ در مشام داشته باشم ...

کاش مثل قدیم تر ها می توانستم ساز هایم را به صدا در بیاورم ...

و تمام این کاش ها شد برداشتن ویالونی که سالها بلا استفاده گوشه ایی از اتاق خاک می خورد.

و از مادر متشکرم که ان وقت ها کلاس ویالون و پیانو را برایم اجباری کرد تا حال بتوانم کمی ... فقط کمی خودم را خالی کنم .

آخرش هم به همان سرایشی رسیدیم .

ادیشه کمی به سرایشی نگاه کرد و بعد با خنده گفت

_ شوخی می کنی ، مگه نه ؟

لبخندی به ترسش زدم و گفتم

_ چه شوخی ایی ؟

دستانش را در هوا تکان داد و گفت

_ من از جونم سیر نشدم .

چه قدر این دختر تغییر کرده بود. با قبل تر هایش . همان وقت هایی که می گفت امیدی به زندگی ندارد . نا

امیدانه می خواست که تمام شود ، تمام از خواب بیدار شدن هایش ...

و هیچ وقت پشیمان نشدم از سیلی که چپ صورتش را قرمز کرده بود .

باید به خودش می امد . حتی با سیلی ...

حتی شده با ان حجم از رنگی شدن گونه اش .

_ خب من اول می رم ، بعد تو پشت من بیا .

لبخندی زد و کاش در سرش بودم . این لبخند ها بی خود نیست .

دوچرخه را به سمت سراسیمگی بردم او چرخ های لغزید ...

باد به صورتم می خورد و صورتم سر می شد . پاییز شده بود و چه پاییز سردی را در پیش داشتیم .

مسیر تمام شد و ترمز دوچرخه را گرفتم . سر برگرداندم که بگویم راه بیوفتد که دیدم ، از دوچرخه پیاده شده و

فرمان به دست آرام قدم بر می دارد !

به نگاه شوکه ام لبخند پیروزانه ایی زد و به قدم هایش سرعت بخشید .

چرا این قدر دور از تخیل بود ؟

دقیقه ایی بعد کنارم ایستاد و دوچرخه اش را به دوچرخه ی من تکیه داد و با مسخرگی گفت

_ اخ که چه مهیج بود ! مگه نه ؟

و رد پای لبخندی روی لب هایم دوید . چرا گاهی این دختر مو مشکلی ان قدر دلنشین به نظر می امد ؟

دلنشین و دور ...

خیلی دور ...

انقدر دور که گاهی با خودم فکر می کردم پاره ایی ابر است ... نرم و لطیف ... اما شکننده ... انقدر شکننده که دل می لرزد که مبادا وقت نگاه کردنش بشکند . و سوالی احمقانه ... ابر ها مگر می شکنند ؟

_ کجایی ؟؟؟

زیادی بلند گفت ... مبادا حنجره اش خش بردارد .

_ چرا داد می زنی ؟

_ اخه همش تو فکری .

لبخند می زنم . لبخندی شبیه به رد پاهایی یخ زده در برف های بهمن ماه .

_ ادم همیشه باید فکر کنه .

دستش را برو بابا گونه تکان داد و گفت

_ به چی فکر می کردی ؟

_ خاتون !

چه بی ربط ! چه ...

_ خب ؟

پوفی کشیدم . حوصله ی باز کردن این بحث را نداشتم . نگاهی به ساعت انداختم و گفتم

_ ساعت هفت و نیم شد . دیرت نشه .

کمی دلخور نگاهم کرد . اما خب گفتن نداشت .

_ اره دیر شد . اصلا نفهمیدم زمان چطور گذشت . راستی فردا چنده ؟

_ بیست و هفتم مهر !

لبخندی زد و گفت

_ فردا می خوام ببرمت یه جای باحال .

_ فردا تولدمه .

با خوشحالی گفت

_ پس به عنوان کادو تولدت می برمت .

و لبخندی سرتاسری ...

تمام راه آمده را برگشتیم .

سوار ماشینش شد و برایم دستی تکان داد .

" خبر ز حال من نداری که دل به جاده می سپاری "

همان طور که داخل ماشین بود گفت

_ راستی برسوئمت ؟

_ نه می خوام قدم بزیم .

دلخور تر نگاهم کرد . نمی شد بگویم ...

نمی شد بگویم ، می گفتم می رفت ...

در خاطرات گم می شد ...

نمی خواستم ...!

" باختیم به او تمام عمر دلدادگی را "

و سری تکان داد و رفت .

بعضی چیز ها مردانه بود . مثلاً مردانه بود که دلت گرو ی کسی باشد و مادرت کسی دیگر را نشان کرده باشد .

مثلاً آنکه بدانی اخر هفته می روی خاستگاری ... دلت جایی دیگر است و ذهنت منع می کند دلت را ...

مردانه بود دیگر ...

بعضی چیز ها...

مردانه غرورت می شکست و ...

دم نباید بزنی ...

مردی دیگر ...

مردانه باید باشی ...

سرد و محکم ...

دلت نباید می سرید ...

مرد بودم دیگر ...

مردانه دلم می مرد ...

* ادیشه *

ماشین را پارک کردم و از آن پیاده شدم . کمی راه رفتم که از میان دار و درخت ها زنی را دیدم . لاغر اندام و کوتاه قد ... پشت به من قدم می زد . با شالی بنفش رنگ دور شانه هایش پیچیده بود . خودش را بقل کرده و قدم می زد . پر از ناز و منت ...

بلند صدایش زدم

_ مامان !!

نمی دانم بار چندم است که " مامان " صدایش می زدم ...

اما گاهی ادم دلش از سرمای رابطه می گیرد . به هر ریسمانی دست می اندازد تا کمی گرم شود .

_ سلام عزیزم .

عزیزش شده بودم !

از همان شبی که امیرحسین مرا به خانه رسانده بود . همان شب چهل فرود ...

_ قدم می زدین !

با لبخندی به سمتم قدم برداشت و دستم را در دستش گرفت .

_ اره . دلم گرفته بود . دلم برای اییگل تنگ می شه .

_ خب شما هم باهاشون برید . یه مدت ...

_ نمی شه . تو اینجا ... پدرت اینجا ... من برم اونجا؟!!

و رابطه ام با پدرم همان بود ...

کمی بهتر ...

گاهی با هم حرف می زدیم ... نه پدرانه و دخترانه ... بیشتر شبیه به مشورت کردن بود ... همان هم غنیمت !

_ بچه که نیستیم .

جمله ی کلیشه وار " واسه من همیشه بچه ایی " را به زبان نیاورد . ولی ابرو های نازک را به هم رساند و گفت

__ حرفشمن نزن دیگه .

متعجب سر تکان دادم و در خانه باز شد و پژو خوزه وارد خانه شد . و از مسیر پارکینگ از دیده ام محو گشت .
ازمون گواهی نامه داده بود و ماشین خریده بود . کارت گواهی نامه اش هنوز صادر نشده بود . هنوز خیابان های
تهران را به خوبی نمی شناخت اما خب اگر خوزه مدتی در خانه می ماند خوزه نبود دیگر .

__ فردا تولد امیرحسین .

از همان شب که من را با حالی اسف بار از قبرستان آورد خانه، مجاز رفت امد شد برایم .

مادر هم با او آشنا شد . فهمید که برادر مرضیه است و متاسف سر تکان داد .

__ خب؟ براش کادو می خری؟

__ راستش نه . اما یه چیزی به عنوان کادو می تونم بهش بدم .

از همان شب هایی که سر بر زانو هایش گذاشته بودم و به خواب رفته بودم به من اعتماد کرد ... به او اعتماد کردم
!

و چشمم به مسیر افتاد . باران و خوزه در موازات یک دیگر قدم بر می داشتند . خوزه حرف می زد و باران سر
تکان می داد .

مادر گفت که داخل می رود . ضمیمه کرد هوا سرد است زیاد بیرون نمانم .

ولی من خیره ی باران و خوزه بودم . باران ناخود آگاه دوری می کرد و خوزه ناخود آگاه تر جذبش می شد .

و من دلم می گرفت . هر دو دوستم بودند و هیچ دلم نمی خواست بینشان حسی شکل بگیرد .

اصلا من خودخواه ...

دلم نمی خواهد که مجنون شود ... لیلی شود...

و من تنها!

دلم نمی خواهد امیر فرهاد کسی شود !

باران لیلی کسی!

خوزه هم مجنون کسی!

من هم ...

من چه !?

لیلی بودن از من گذشت .

شیرین بودن هم گذشت ...

انقدر گذشته که گاهی تلخیم دل خودم را هم می زند ...

نفس عمیقی کشیدم و به لبخند باران نگاه کردم . به سمتم آمد و سلام داد . خوده هم سلام داد ...

پسرک زبان نفهم من ... بهتر زبان می فهمید !

باران راحت تر با او کنار می آمد ...

نکند همه چی دست به دست هم بدهد و من باز تنها شوم ...

امیر هم که زندگی خودش را دارد .

هر روز ساعت پنج کارش تمام می شد و فاصله ی نیم ساعتی تا خانه شان را می راند . گاهی این فاصله را تلفنی حرف می زدیم . بعد که به خانه می رسید به خاتون سلام می داد . کمی کنارش می نشست و بعد هم دوشی می گرفت بعد هم ساعت شش یا شش و نیم یک وعده کوچک می خورد و بعد هم ...

و به خودم امدم ...

من برنامه اش را حفظ بودم ...

باران گفت

_ اوه دختر غرقى ها! كجايى دوساعته دارم باهات حرف مى زنم انگار نه انگار!

_ هيچى ... چيزى نيست .

و به داخل خانه رفتم ...

برنامه اش را از بر بودم ...!

چه جالب ...

و بيشتر چه عجيب!

خسته خودم را روى تخت پرت كردم و دفترچه ي مرضيه رو از روى گوشه ي تخت برداشتم .

۱۲ خرداد .

خیلی وقته ننوشتم ...

شاید مردم ... نمی دونم ... فکر کنم ۲۹ اردیبهشت بود ... همون شبی که مردم ... سخته به دست عشقت کشته
شی ... چرا سکوت کردم رو خودمم نمی دونم ... سخته کام گرفتن از یه دختر ... چه نوشته هام بی حیا شدن ... هه
...

اگر می مردم بهتر بود مگه نه!؟

ادیشه بفهمه ...

حامله ست ...

باید یه بارم شده از خودم بگذرم ...

اما روحم خش برداشته ... مٹ تنم ...

چرا به من رحم نکرد ... نمی دونم ... می زارم پای مستیش!

هه ...

شاهد ... مستی ...

چه دور از همن ... مگه نه!؟

پیشونی مهر می زنه و مست می کنه .

سخته دختر نبودن ...

کاش ازش متنفر بودم ...

کاش اون شب به سرم نمی زد برم پیش ادیشه ...

اصلا همه چی تقصیر اونه ... اون شاهد رو آورد جلو چشمم . بعد هم باهاش ازدواج کرد . تقصیر اونه ...

تقصیر اونه که اون شب خونه نبود .

تقصیر اونه که نگفت خونه نیست ...

کمی هم تقصیر من بود که بی خبر رفتم خونه ...

نمی دونم ...

مغزم پره ...

کاش تموم شه ...

همین ...

پر از ناراحتی دفتر را بستم و چشم بر هم فشردم ...

کاش نمی خواندم ...

خواندنش یک طور درد بود نخواندنش طور دیگر ...

کلافه از جایم بلند شدم . کمی به دیوار ها نگاه کردم .

حس خلاء داشتم ...

بدی هایی که می خواندم ، خوبی ها را از یادم می برد ...

دلم کمی حرف زدن با چاشنی اشک می خواست .

مست ...

مست بود ...

مست ...

مرضیه هم عاشق ...

من هم نفهم !!

نفهم بودم که تغییر ها را نمی فهمیدم ...

اشکی از چشمم چکید ...

فراموش می کنم ...

همین امشب ...

یا نه !! کمی به خودم وقت می دهم ...

فردا صبح فراموش می کنم . فراموش کردن که سخت نیست . فقط کمی باید بمیری !!

فراموش کردن ...

یک فراموشی ... از ان بالا بلند ها!!

رو به امیر گفتم

_ چند سال پیش تو موسسه موسیقی مون یه گروه داشتیم . این گروه برای تمرین یه مکانی یه چیزی می خواست ؛ پس اونی که از هممون بزرگ تر بود یه ساختمون رو خرید . البته با کمک بچه ها ، طبقه پایینش شد کافی شاپ و طبقه ی بالا همون جا که تمرین کنیم . بعد کم کم بچه ها دیگه ادامه ندادن کلاساشون رو اما رابطه شون با هم دوستانه تر می شد تا به الان ...

سری تکان داد و گفت

_ جالبه .

_ اره جالبه ...

ماشین را پارک کردم و به ساختمان اشاره زدم .

_ اینجاس !

کمی نگاهش کرد .

_ این ساختمون دو طبقه س ، البته تو پشت بوم یه اتاق ۱۲ متری ساختن که ...

ادامه حرف هایم را خوردم و به سمت ساختمان قدم برداشتم .

کاش اعتراف می کردم ان اورکتی که تن داد به او می اید اما سکوت را ترجیح می دهم به ان که زبان باز کنم و حرفی بزنم و در ان بمانم .

چه خوب بود که قبل تر به سر زده بود که به فرهاد بگویم که کلید همان اتاق ۱۲ متری را بدهد .

درحالی که امیر پشت سرم می امد پله ها را بالا رفتم و در ان اتاقک را باز کردم . چشم به پیانو قهوه ایی رنگی که سالها پیش خریده بودیم افتاد ...

کمی خاک گرفته بود .

امیر بعد از من وارد شد و من سریع گفتم

_ اگر اینجایی چون بهت اعتماد دارم . اعتمادمو از بین نبر !!

امیدوار بودم که منظورم را فهمیده باشد .

و با ذوق گفتم

_ پیانو !!!!

چشم ریز کرد ...

قبل تر ها گفته بود پیانو دوست دارد .

قبل از آنکه حرفی بزند گفتم

_ می خوام بهت یاد بدم .

اخم در هم کشید ... و خاک بر سر دل دیوانه ام که حال خودش را هم ندارد !! اخم هم می شود بهانه ریختن؟؟

_ بهت یاد می دم چون که بهت مدیونم !

باز اخم هایش را محکم تر کرد و و انگار گره خورد دلم به روحم !

هر دو پر می زدند ...

بی جنبه ها !!

_ بهت مدیونم چون ، اون شب اگر بهم زنگ نمی زدی ! اگر نمی اومدی دنبالم احمقانه ترین کار دنیا رو می کردم .

یاد اوریش هم درد آورد بود .

_ بهت مدیونم چون هر وقت شرایط روحم نا مساعد بود ، بودی !

اخم هایش کمی باز شد ...

ان عضو درونی تپنده باز هم دیوانه بازیش گل کرد !

_ از همه این ها به کنار ، امروز تولدته !

لب زد

_ ادیشه ...!

این عضو بس روی مخم بود !

این دیوانه بازی ها دیگر چیست؟؟

تقصیر او هم بود !

وقتی این همه "ادیشه" را موزون ادا می کرد ... می خواست دلم نرود؟؟

و انگار به خودم امده باشم ...

دلم نرود؟؟؟؟

مگر دلم رفته بود ؟

ان هم برای دوستم ???

چه چیز ها!!

خونسردانه به صندلی ایی اشاره زدم و گفتم

_ بشین .

نشست و نگاهش کردم .

_ نمی گی ؟

کم حرف شده بود

_ چی رو ؟؟

_ همون که باعث شده کم حرف شی .

ارنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و نگاهم کرد .

_ کلافه م .

_ چرا ؟

_ ندارمش !!!

_ کیو ???

_ اونی رو که میخوام .

_ کی هست ؟؟

سرش را خم کرد . من هم به صندلی چوبی ایی که رویش نشسته بود نگاه کردم .

اتاق خالی ایی بود .

یک پیانو ، یک صندلی و یک فرش که کف اتاق پهن بود .

جوابی به سوالم نداد. به خودم حق دلخور شدن را دادم ...

سکوتش انگار اهانت بود ...

به من ، منی که واو به واو حرف هایم را به او گفتم .

_ چند سال پیش یه رفیق داشتم . می گفت اگر عاشق شم ، اگر از کسی خوشم بیاد ، همون لحظه بهش می گم . اتفاقا هم گفت . دختره هم بهش اوکی رو داد . یه طوری باهم دیگه بودن می گفتی یه روز همو نبینم می میرن ! اما یه روز دختره رفت !!!! یهو ! یه اس ام اس داد ... گفت من نمی خوام با کسی ازدواج کنم که از خودم اس و پاس تره . کسی رو می خوام که بتونه کمبود های مجردیم رو رفع کنه . نمی خوام خونه ام اجاره ایی باشه و این جور حرفا .

یه یکی دیگه هم بود . از یه دختره خوشش می اومد . بهش می گفتیم به دختره بگه اون می گفت نمی گم هنوز زوده . اینقدر زوده زوده کرد دختره ازدواج کرد !!!

می خوام به اونی که دوستش دارم بگم ... اما می ترسم .

احمقانه ناراحت بودم .

شاید از اینکه او هم می ترسد ... او هم ترسی دارد ...

من هم می ترسیدم ... باران و خوزه غرق در خودشان بودند و امیرحسین هم که عاشق شده بود .

_ خیلی کتاب خوندم ... در مورد عشق و عاشقی و چه می دونم از این جور چیزا ... اما هیچ کدوم عشق رو ترسیم نکردن ... عشق ...! خیلی دور نیست ... خیلی سخت نیست ... بارها داستان دزیره رو خوندم ... بارها برای دزیره دلسوزوندم ... اما ... اما عشق ، عشق نبود ... دزیره جنون وار دوست داشت معشوقش رو ... لیلی و مجنون خوندم ... برای مجنون اشک ریختم ... اما عشقشون رو حس نکردم . مشکل منه ! مشکل از باور های منه !! عشق ساده ست . عشق یعنی وقتی می بینی لبخند می زنه سر ذوق بیای . یعنی وقتی غمگین می شه توام باهاش غمگین شی . عاشق که باشی به طرفت اعتماد می کنی . با تمام وجودت بهش اعتماد می کنی . اما باز هم می ترسی ... می ترسی که نکنه اونو ازت بگیرن ... اعتماد داری ، می دونی که نمی ره ! اما می ترسی ازت بگیرنش ! می فهمی چی می گم ؟؟ امیرحسین می ترسی چون به خودش و حس اعتماد نداری ! چون نمی دونی بین حس هات چند چندی . کم نشنیدیم که می گن دلم تنگه ... دلم می سوزه ... اما مگه یه ماهیچه تنگ می شه ؟ مگه یه ماهیچه که مثل ماهیچه های دیگه ست توانایی عاشقی کردن رو داره ؟ می گن " دل " اما فاجعه عاشق شدن به روح بر می گرده ... روح سرکش می شه ... واسه دیدنش تو جلدت پر پر می زنه ... اگه می ترسی که عمیق ترین پس تو های وجودت رجوع کن ... ببین ترست سر چیه ... اون ترس رو از بین ببر ... اگر عشق باشه ، ارزش داره به خاطر سخت ترین کارهای دنیا رو بکنی .

خسته نگاهم کرد ...

چرا این همه کلافه بود ؟

_ چرا کلافه ایی ؟

_ خاتون می گه غضب بودن بسه . می خواد بره خاستگاری .

_ می خوای من باهات حرف بزنم؟؟

اول کمی نگاهم کرد بعد به خنده افتاد .

از جایش بلند شد و نزدیکم شد دستش را به سمت صورتم آورد و قبل از انکه بفهمم با انگشت اشاره و شست لپم را کشید . میان خنده هایش گفت

_ می خوای بری به خاتون بگی نرو واسه پسرت خاستگاری ؟ یا مثلاً می خوای بری وساطت منو بکنی ؟

به رویش لبخند زدم و گفتم

_ حالا .

کمی صبر کردم و بعد گفتم

_ به هر حال تولدت مبارک . چند سالت شد ؟

_ بیست و نه !

_ اوه خاتون راست می گه . داری پیر می شی . وقتشه ازدواج کنی دیگه .

خندید و در اتاقک را باز کرد . آرام از پله ها پایین رفت .

کاش کمی بد بود تا این همه به او عادت نمی کردم .

کاش ...

_ ادیشه!

_ هوم؟

کمی نگاهم کرد و گفت

_ تو اگه عاشق شی چی کار می کنی؟

من یک ضلع اتاق نشسته بودم و او رو به رویم به ضلع دیگر تکیه داده بود

_ من ... من اگر عاشق شم ... نمی دونم راستش ...

_ به نظرت اون دختره به من ...

دویدم میان کلامش و گفتم

_ به ما ! وقتی عاشق یکی می شی دیگه " من " نداریم . دیگه از تو چیزی باقی نمی مونه . فقط یه روحه که تو جلدت پرپر می زنه . وقتی عاشق شی دنیات می شه " اون , ما " .

لبخندی به چهره ی درهم رفته اش زدم . این روزها چقدر اخم داشت این پسرک .

و دوباره سکوت حکم فرما شد . با کنجکاوی پرسیدم

_ خب , دختره چجور ادمیه ?

_ اونی که دوستش دارم , یا اونی که رفتم خاستگاریش ?

پوزخند تلخی زد ...

_ اونی که رفته بودی خاستگاریش !!!

_ آشنا در اومد !!

_ وا ! چطوری ?

_ حالا !!!

تک خندی زدم و گفتم

_ مرد مومن توقعت رفته بالا! تو مگه خودت خوبی که توقع یه زن پاک دامن رو داری ?

_ من ... من خوبم!

_ خوبِ خوب؟! سفیدِ سفید?

_ شاید کمی خاسکتری!

_ کمی ?

_ گیر دادی ?

_ خب اگه تو خوبی از کجا آشنا در اومد دختره ?

_ دوست یکی از دوستانم بود!

و خاک بر سر ان دوستش! که خوب می دانم راشا ست . وگرنه امیرحسین سر به راه را چه به دوستان دختر باز!

_ دوستت ادم بشو نیست ?!

_ نه !

لبخندی زدم و گفتم

_ من اگر عاشق شم کاری می کنم که اون خوشبخت شه. بی من یا با من .

_ می تونی بی اون دووم بیاری؟

_ اگر بدونم واقعا خوشبخته ؛ اره !

کمی نگاهش کردم . کلافگی این روزهایش را درک نمی کردم .

_ ادیشه !

نمی دانم چرا وقتی که این طور صدایم می کرد چیزی درونم می ریخت .

اخرش هم من اسمم را عوض می کنم .

_ بله!

کمی نگاهم کرد .

_ می دونی وقتی که میاد انگار مشتش می کوبه به در دلم . اگه نباشه من چی کار کنم؟

" برای من ترانه ایی

یه بیت عاشقانه ایی "

چشم هایم سوخت ... از گوشه هایش کمی تر شد ... چه قشنگ عاشق شده این دوست خوبم !

_ همه چی که به حرف نیست ! عمل هم مهمه. زندگی که به حرف نیست . عمل بهش نشون بده دوستش داری .

و خنجری گلویم را پاره پاره می کرد و من احمقانه باید به او می گفتم که عشقش را اعتراف کند . به هر حال خوشبخت باشد برای من کافیست .

با خنده گفتم

_ مشاور شدم رفت! پاشو ، پاشو باید برم . امشب پریسا می ره .

از جا بلند شد و در را باز کرد . اول من و بعد او از اتاق خارج شدیم . پله ها را آرام پایین می رفتم که کسی جلویم

در امد . به صورتش خیره شدم و ... سحر ...!

زورکی لبخند زد و سلام داد .

سر برایش تکان دادم و به راهم ادامه دادم .

گاهی باید تلخ بود با اویی که سعی داشت فراموش کند .

امیرحسین گفت

_ می خوای برسونمت !!?

_ نه ، می خوام خودم پیاده برم .

خیره نگاهم کرد و بعد هم سر تکان داد .سوار ماشین شد و رفت . خیره به ماشینی شدم که می رفت . دور می شد .

گاهی ادم فقط می تواند به دور شدن ها نگاه کند . نه می تواند جلوی رفتنشان را بگیرد نه می تواند همراهیشان کند .

گاهی فقط می توانی نظارگر رفتن ها باشی!

خیابان متر می کردم . روی جدول ها راه می رفتم به دخترک فال فروش لبخند می زدم و چهره ی او لحظه ایی از دیدگانم کنار نمی رفت . با همان لبخند های کمی مصنوعی و صدای بم !! دوباره دل لرزیدن هم عالمی دارد . دل لرزیدن و دانستن آنکه به او نمی رسی هم عالمی دارد . عاشق شدن و مطلقه بودن عالمی دارد . سُریدن و خیانت دیده بودن عالمی دارد . این روز ها در چه عالمی بودم خودم هم نمی دانم !

نفسم سنگین می شود و تپش های قلبم به شمار می افتد .

حداقل او عاشق شده . کسی را دوست دارد . عاشق غریبه ایی شده !

مبادا که بعدا به زندگیشان حسادت کنم!

مبادا که بعدا پای حرف هایش نشیند !

کاش بداند امیر زیادی تو دار است . زیادی ساکت است . زیادی خوب ادم را وادار می کند که حرف های دلش را روی دایره بریزد!

کاش از این پسر ساده ی من چیز هایی می دانست!

مقابل در مشکی رنگ خانه ایستادم . نگاهش کردم . نفس عمیقی کشیدم . این خانه با تمام دم و دستگاهش شبیه به زندان بود . بال پر از تنم می کند . ماوا نیست . درد است . درد ...

کلید داشتم اما زنگ را فشردم . اف اف زده شد و من پا خانه گذاشتم . ساختمان خانه را دیدم . دلم می خواست کسی استقبالم بیايد . کسی باشد که بودنم برایش مهم باشد ، خیلی مهم باشد ...

داخل خانه که شدم پریسا را دیدم که روی مبل کرم رنگ نشسته مادر هم روبه رویش با فاصله ایی به اندازه ی یک میز چوبی تیره . هر دو بغ کرده بودند . سلام دادم و به سمت پله ها رفتم . از مراسم خداحافظی متنفر بودم و هستم . ادم خداحافظی کردن نیستم . در اتاق را باز کردم و باران را دیدم . روی میز نشسته بود . پاهایش را روی صندلی گذاشته بود و کتابی دستش بود .

درس می خواند . با صدای در سرش را بالا گرفت و عینکی که جدیداً مهمان چشم هایش شده بود را بالا داد .

از ان عینک های مدل خنگی !

که به موهایش که پشت سرش با کلیپس جمع شده بود و مدادی را کج از میانش عبور داده بود می امد .

سرش را کج کرد و سلام بالا بلندی داد .

جوابش را دادم و که ادامه داد

_ کجا بودی!

_ با امیر بودم!

خندید ...

پر از بغض ...

_ دلم برای پریسا تنگ می شه .

اعتراف کردم

_ منم !

_ دلم براش خیلی می سوزه .

راشا!! باید با او حرف می زدم .

سری با عجله برای باران تکان دادم و شماره ی راشا را گرفتم .

پنج بوق ...

و سر اخر صدای خسته و گرفته راشا

_ سلام !

سلام ، سلامتی می آورد ! برای من که نیاورد ...

_ خوبی !?

_ ارره ، اصلا عالییییم !

با طعنه که نگفت !?

_ می دونی امشب می ره !?

_ اره ...

دلم گرفت برای راشا ایی که شاید این میان کمی ... فقط کمی گناه داشت ...

اما خاطی بود ...

خطا کرده بود ...

پریسا از سرش زیاد بود . پریسای خوب و مهربان ... برای او که به تعداد گیس های دوست دختره داشته و تا ته خط را با هر کدام رفته زیاد بود ...

_ بهتره خودتو جمع و جور کنی . اگه پریسا نمی خواد با تو باشه بهش حق می دم .

داد زد

_ اره منم بهش حق می دم ... اما این دل صاب (صاحب) مرده که حالیش نمی شه.

_ عوض شو . با این شرایطی که تو داری هر کی بیاد سمتت کامل مشخصه واسه چی میاد .

سکوت جوابم شد .

_ خدا گفت برای مردان بد زنان بد ، برای مردان خوب زنان خوب . تو خودت بدی رو انتخاب کردی .

" هر پسر بچه که راهش به خیابان تو خورد

یک شبه مرد شده یکه به میدان زد و مرد "

_ می دونم ادیشه .

_ اگر می دونی ، بهتره دیگه راجب بهش حرف نزنی . خود کرده را تدبیر نیست .

_ کاری دیگه نداری !?

_ نه .

_ فعلا ...

و صدای بوقی ممتد ...

_ ادیشه ...

باران بود ...

_ بله!؟

_ گناه داره طفلک ...

هه ...

طفلک!؟

پسره ی خیره سر . هر چه قدر هم که به او سخت گرفته شود باز هم کم است ... کم ...

با این چیز ها که عوض نمی شود ...

باران هم درک نمی کند که اگر راشا همین طور ادامه دهد سر اخر به جان ابرو هایش می افتد و نخ می کندشان
!!!!!!!

_ باران تو چیزی نمی دونی .

_ درسته که نمی دونم ... اما می دونم که اون پسره عاشقه ... عشقش داره می ره ... شاید واسه همیشه ... اون الان
نمی فهمه چطوری می گذرونه ...

کمی نگاهش کردم و چشم بر هم فشردم ...

گاهی درک بعضی چیز ها در توانمان نیست ...

بعضی چیز ها در این دنیا خیلی سنگینند ...

خسته خودم را روی تخت انداختم و گفتم

_ خوزه تو رو جمع کرد ...

_ یعنی چی!؟

_ اون موقع که تو ، داغون بودی؛ من حواسم به تو نبود ، اگر خوزه نبود ؛ تو الان اینقدر خوب سر پا نبودی .

خندید و گفت

_ خب بعد؟

_ می خوام در حقش یه لطفی بکنی!

چی؟

می خوام بزاری سندشو بزنییم به نامت !!!!!

جالب بود ...

با باران به خانه شان می رفتیم تا خاستگاری بکنیم . برای دامادی که حتی نمی داند چه حرفی باید بزند . اصلا نمی داند چطور فارسی حرف بزند .

جالب بود ...

یک هفته بود که امیرحسین را ندیده بودم . ابان به وسط راهش رسیده بود و پاییز نصفه جان شده بود .

باران یک طور عجیبی شده بود . گوشه گیر و منزوی ... خوزه زیادی می خندید ... شوخی می کرد ...

انگار نه انگار که هنوز عزادار بودیم ... بعد از گذشت یک فصل ... باز هم عزادار بودیم . فرید رخت مشکیش را از تن در نیاورده بود . شیون های مادر هنوز به راه بود و سکوت پدر عمیق تر شده بود ... این میان فرهود و زهرا خیلی فاصله گرفته بودند ... یکبار فرهود گفته بود که عذاب وجدان دارد ... حس می کند که تقصیر اوست ... گفته بود نمی تواند در چشم های مادر نگاه کند ...

حرف هایش بی منطق بود ... اما جای خالی این چیز ها سرش نمی شد ...

و بلاخره پس از چند ساعت طولانی مقابل در سبز ایی ایی که به گفته باران خانه شان بود فرید ماشین را پارک کرد .

اگر صد سال دیگر هم بگذرد فلسفه این خاستگاری را درک نمی کردم .

با خود باران به خانه شان رفتیم . ابتدا چند ساعتی را استراحت کردیم بعد دور هم جمع شدیم و حرف زدیم . این میان هم کمی از خوزه گفته شد . کمی از باران ... کمی از مشکلات بینشان و ...

مثلا مراسم خاستگاری بود ...

پس از اتمام حرف هایشان گوشی به دست به حیاط کوچکشان رفتیم و تن تکیه دادم به درخت پرتقال و چشم به حوض ایی فیروزه ایی دوختم . شماره ی امیر را گرفتم و به بوق ها گوش سپردم . یک هفته بود نه دیدمش نه با هم حرف زدیم . اگر می گفتم نگرانم به جایی بر می خورد ؟

باران می گفت اینه ی رفتار خودم است . اما من هیچ وقت او را این طور نگران نکرده بودم . هیچ وقت ناگهان غیب نشده بودم .

حتما درگیر عشقش شده و من هم الکی و بی جا نگرانم .

اگر می گفتم دلم نگرفت دروغ بود ...

ان هم از ان دروغ های شاخ و برگ دار .

_ ادیشه ؟؟

به سمت صدا چرخیدم و پدر را دیدم

_ بله ؟

_ این پسره امیر حسین ازش چی می دونی ؟

تپش های قلبم کمی دور برداشت و بعد آرام شد

_ چطور مگه ؟؟

و سکوت ...

بی حرف به داخل خانه رفت و در را بست .

عجیب که نبود ؟؟؟

دوباره شماره اش را گرفتم و این بار " دستگاه مشترک مورد نظر شما خاموش می باشد " دیالوگی بس عذاب اور ...

حرفی به داخل خانه قدم برداشتم . حس می کردم حجم فراوانی از عصبانیت را در خودم جمع کردم و وقتی امیر را می دیدم باید سرش خالی می کردم . باران را در اشپزخانه به لطف این بودن اشپزخانه دیدم . سر گاز ایستاده بود . صدای جلیز ویلیجز روغن در صدای فریاد هیجانی عادل فردوسی پور که فریاد می زد " گل ... گل " گم می شد .

نتیجه ی ان بحث دوساعتی که فقط یک ربعش راجب خوده و باران بود شد چند وقتی را محرم شدن برای اشنایی بیشتر !!

خوشخیال ها نمی دانند این چند وقت انقدر وقت با هم سپری کرده اند که تک به تک عادات یک دیگر را یاد دارند .

به سمت باران رفتم و گفتم

_ باران ، گوشیت کجاست ؟

ابرو بالا انداخت و شکاک گفت

__ روی میز تلویزیون .

سری تکان دادم و گوشیش را از ادرسی که داده بود برداشتم . نگاهی به اویز های حرف (بی) که ریز و درشت داشت انداختم . به اتاقش رفتم ، در را باز کردم و وارد شدم . به دیوار سمت راست در تکیه دادم و با پنجه ی پا در را بستم .

پر از تردید به صفحه ی خاموش گوشی باران چشم دوختم

شاید ان موقع گوشیش انتن نمی داد . اصلا شاید باتری تمام کرده بود . یا اینکه ... چه می دانم ... فقط می خوام بین تمام این گزینه ها گزینه ی بلاک نباشد ... همین !!

دوباره با گوشی خودم به او زنگ زدم و این دفعه دیالوگ جدیدی گوشم را پر کرد " شماره ی مشترک مورد نظر شما ، در شبکه موجود نمی باشد "

با گوشی باران برایش نوشتم

" سلام "

پس از یک ربع گوشی در دستم لرزید ...

دلم خواست اس ام اس از طرف ایرانسل یا ۸۲۸۲ یا مسابقه یا ... باشد اما امیرحسین نباشد ...

اما اسم امیر حسین بالای گوشی خودنمایی می کرد

" سلام باران خانوم "

و چیزی در دلم شکست ...

مقداری غرور که با این کارش خورد شد ...

باران غر زد

__ نیگا کن لامروتو . اندازه گیلایسه !!! تو از کجا پیدات شد یهو اخه ؟؟ مگه ادم چند با عروس می شه که من تو یه همچین روزی باید رو صورتم گیلای سبز شه ؟!! ببین ... صاف بین دو ابرو مه ! خب خوده اینو ببینه در می ره که ، من می مونم و تورم !

به غر غر هایش خندیدم و سری از روی تاسف برایش تکان دادم .

__ سر تاسف و کوفت ، سر تاسف و مرگ ! ان شا ... سر عروسیت رو دماغت به دونه اندازه خربوزه سبز شه من واست سر تاسف تکنون بدم . وای وای دلم پیچ می ره !

و من باز هم خندیدم .

باران با کلافگی ادامه داد

_ بیشعور من می گم دلم پیچ می ره تو می خندی؟؟

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد لب به دندان گرفت و چنگ به صورتش زد و گفت

_ وسط خطبه ول ندم؟؟!!؟؟

نمی دانم این همه بی شعوری چطور در این دختر جمع شده !

و انگار تازه فهمیده باشد چه گفته دوباره به صورتش زد و نیشش را به رویم باز کرد .

و من تازه چشمم به دندان هایش که صورتی شده افتاد . این دختر ادم بشو نیست که نیست .

پر از تاسف به لبش که جای دو دندان جلوی عاری از هر رژی شده بود نگاه کردم و گفتم

_ گند زدی به رژت !

سریع به سمت اینه چرخید و با دیدن وضعیت اسف بارش دوباره لب به دندان گرفت .

و واقعا درک نمی کنم . چرا باران؟؟ بین این همه ادم چرا خوده باید عاشق باران با همه این خل وضع بودنش می شد ؟

" گفتند : در او چه دیدی که عاشقش شدی؟؟ خب اگر شما هم می دیدید شما هم عاشقش می شدید "

_ می بینی ادیشه ؟ همه اینا نشون می ده که من و خوده به درد هم نمی خوریم . اون از جوش اینم از رژ . ببین دارم بر خلاف سر نوشت می رم .

_ بشین ببینم .

با دست هایم فشاری به شانه هایش اوردم و وادارش کردم که روی صندلی چوبی میز تحریرش بنشینند . رژ لبی که برای ارایشش استفاده کرده بودم را برداشتم و به روی لب هایش کشیدم .

_ اون جوش ، به خاطر استرسه ، اون دل پیچه به خاطر انجیر هاییه که مشت مشت خوردی . این رژ لب هم به خاطر نقص عقلته .

قرار بود برویم محضر ، صیغه محرومیت بخوانند و ...

نامزد شوند .

خوده و ابیگل دو سال پیش بعد از یک و چند ماه مطالعه ... تحقیق ... و درک مسلمان شده بودند .

باران پر از استرس گفت

_ من جدی می ترسم .

نگاهی به مانتوی گلبهی اش انداختم . شال سفیدش کمی کج شده بود . با دست شالش را صاف کردم .

_ نترس ، اگه تو این مدت که محرم شدین ؛ اون حس باید و شاید به وجود نیومد ، به خوده بگو ؛ می فهمه ... با

درک تر از این حرفاس ...

در اتاق زده شد ...

باران محکم در اغوشم کشید ...

_ خیلی دوستت دارم ، دوستم !

ارام بین کتف هایش را نوازش کردم .

_ منم

کمی سکوت کردم و بعد ادامه دادم

_ بسه دیگه ، برو .

غمگین نگاهم کرد و گفت

_ نمی ای ؟

_ نه، برو .

گرچه یه صیغه ی ساده بود ، گرچه باران گفته بود مشکلی ندارد ، گرچه خوده گفته بود خرافات است ؛ اما من تحمل ندارم که هر دعوایشان ربط پیدا کند به حضور یک زن مطلقه در محضر .

پس نرفتم .

کف اتاق دراز کشیدم و هندزفری هایم را به گوش گذاشتم .

باز هم صدای چاووشی ... باز هم دزیره ... باز هم دل تنگی ...

و یادی از او ...

امیر !!!

مخفف هم زیبا بود ... امیر ...

مخففش هم که می کردی زیادی بزرگ بود ...

"اسمتو زمزمه کردم

این تمام شورشم بود "

نمی دانم چرا یکباره ، بد شد ... اگر می خواست نباشد ؛ این نوع رفتن زیادی ناعادلانه بود .

ان ساعاتی که حرف زدیم چه ؟

کشک که نبود ؟؟؟

حرف زدم ... حرف زد ... گوش دادم و گوش داد ... درد هایم را گفتم و مرحم شد ...

اگر درد داشت مرحم نبودم ؟؟

بودم ... خودش می گفت دوست خوبی هستم ... مرحم بودم ...

اگر می خواست که نباشد ، رو در رو که نه ؛ اما اگر زنگ می زد و می گفت ، مشغله دارد ، وقت من را ندارد ؛ راحت تر درک می کردم تا آنکه نیست شود .

فکرش را هم نمی کردم ان شخصیتی که از او ساخته بودم ، به ناگه خراب شود . مثل تمام ادم ها شود . یکهو از تو خسته شوند ... بروند ... و پشت سرشان را هم نگاه نکنند . فکر تو و دل نگرانی هایت هم نباشند . خاصیتشان این است . می روند . ترک کردن را خوب یادشان دادند . اما ان روز که داشتند ترک کردن را می اموختند من نبودم . غایب بودم از کلاس درس !!

چشم دوختم به صفحه ی شیری رنگ ساعت دیواری که به دیوار نصب شده بود .

۳۰/۱۲

۳۰/۱

۳۰/۲

و بلاخره صدای باز و بسته شدن در

باران با صورتی قرمز وارد شد . با دست راستش شالش را از سرش جدا کرد . و روی هوا رهایش کرد . شال درحالی که یک مقدار کمی ناشی از هوای جمع شده زیرش پف داشت نرم روی زمین نشست .

هندزفری های مشکی رنگ را از گوش هایم در آوردم و گوش به غرغر های باران سپردم

_ ادیشه با خریت اشنایی داری ؟؟؟ خریت یعنی همین !شوهر فرنگی !!! تا خبطه خونده شد ، شیرجه زد روم !

پسره خر ! حیایی چیزی !!

_ اوف چه خبرته ؟

_ چه خبرمه ؟؟؟؟ جلو مامان بابام بوسم کرد ! حالیه ؟

با خنده گفتم

_ کجا رو ؟

_ استغر... ، بیشعور لپمو . خیلی بیشعوری ... خیلی

_ برو بابا ، یه لپ دیگه .

_ یه لپ ؟؟؟؟ نامرد ابروم جلو بابام رفت .

چشم در کاسه گرداندم که با ذوق گفت

_ شوهر !! من شوهر دارم !! اوه من متاهلم !!!!! چه باحاهل من متاهلم !!

با خنده از اتاقش بیرون امدم که چشمم به خوزه افتاد ، اگر ادم اذیت کردن بودم ، اگر خوزه ادم اذیت شدن بود ؛

حتما اذیتش می کردم !

چشمکی به صورت خندانش زدم و به اشپزخانه رفتم .

صدای گفتوگوی پدر با پدرباران از نشیمن می امد . پدر می گفت که فردا به سمت تهران حرکت کنیم و پدر باران

هم می گفت علت این عجله چیست ؟

آخرش هم تصمیم بر این شد تا صبح زود به سمت تهران حرکت کنیم . و من شبی دیگر را در اتاق باران با شنیدن

زمزمه هایش گذراندم !!!!

_ سلام !

چشم می دزدید ...

_ سلام !!

دیروز وقتی که به تهران رسیدیم خوابیدم تا آنکه با صدای مبایلم از خواب پریدم . با دیدن نام امیرحسین لحظه ایی متعجب و بعد پر از دلخوری شدم . اصرار داشت که بعد از ظهر مرا در همان پارک دوست داشتنی ام ببیند . حال هم رو به رویش ایستاده ام و او چشم می دزدد !!

_ چند وقت می خواستم به ذهنم سر و سامون بدم جواب هیشکی رو نمی دادم .

پوزخندی ناخودآگاه در صورتم ابراز وجود کرد .

_ این هیشکی که شامل حال باران نمی شه .

کلافه دستی به صورتش کشید . چرا سختش می کرد نمی فهمم !

_ ببین من کاملاً بهت حق می دم که بخوای خودتو از آشوب زندگی من کنار بکشی ... نیازی به غی—..

جفت پا امد میان کلامم

_ اشوبم ، ارامشم تویی !

اگر می گفتم نمی دانم دلم کجاست حرفی بود ؟

دل پر زد دیگر !! بین ان همه پرپر زدن های در جلد اخرش هم پر زد و رفت

_ ادیشه دوستت دارم !

" تو کوچه ، کوچه مرا بلدی "

صدایی از ته وجودم بیرون امد

_ می خوام تنها باشم .

_ ادیشه ...

_ برو ! همین الان ... باید تنها باشم .

خودم را روی نیمکتی انداختم و صدایش با ولومی بالا در سرم می پیچید " اشوبم ، ارامش تویی " ارامشش بودم

؟ من با تمام مشکل هایم ارامشش بودم ؟ من و این رابطه ۲ ماهه ارامشش بودم ؟ پسرک ساده ام من را دوست

داشت ؟ ارامشش بودم ؟ چشمم سوخت و اشکی گونه ام را تر کرد . ارامشش بودم . ارامش ...

" ادیشه ... ادیشه

_ بله ؟

_ بیا دست راستم رو بکشم به سرت .

به باران که با مسخرگی این جمله را گفته بود نگاه کردم . بی شک این دختر دیوانه بود . "

میان تمام بغض هایم خندیدم . ارامشش بودم ... ارامش ...

_ خانوم ؟

سر بلند کردم . دختری مقابلم ایستاده بود ، چشم های کهرباییش زیادی چشم بود .

_ بله ؟

لبخندی زد ، بی دلیل ...

_ خوبم !

لبخندش عمیق تر شد

_ اشکه شوقه ؟

_ نمی دونم اشک شوقه یا نه ، اما اصلا ناراحت نیستم .

کنارم جلوس کرد و گفت

_ اسم من ستارس .

_ من ادیشه ام .

با شگفتی گفت

_ ادیشه ، یعنی چی ؟

_ از اتیشه میاد ؛ یعنی دختر سر زنده ...

و وقتی به خودمان امیدم ساعت از هشت یک ربع گذر کرده بود .

" باختم به او تمام عمر ، دلداگی را "

تا نزدیک های خانه همراهیم کرد . شماره اش را داد و ارزو کرد که باز هم ، هم را ببینیم .

به رویش لبخندی زدم و وارد خانه شدم .

خودم را سریع به اتاقم رساندم . گوشی را به دستم گرفتم و برای امیرحسین تایپ کردم

_ دوستم داری ؟

چند لحظه بعد گوشی در دستم لرزید . لرزش پیاپی اش نشان می داد که کسی تماس می گیرد که از قضا هم امیرحسین است .

_بله ؟

پر از عجله گفت

_خونه ایی ؟

_اره .

او حرف زد و من گوش دادم .

او گفت که با پدر صحبت کرده و من گوش دادم .

او گفت پدر مخالفت کرده و من گوش کردم .

او گفت پدر می گوید ما بهم نمی خوریم و من گوش کردم .

به صدایش گوش دادم ...

نه به حرف هایش ...

صدایش که زیادی دوست داشتنی نبود ؟

صدایش که همیشه این تناژ دوست داشتنی را نداشت ؟ داشت ؟

یک بار گفته بود که ارامشش هستم ، این طور دیوانه شدم ! اگر باردیگر میگفت چه بلایی سر دل دیوانه ام می امد، خدا می داند !

گوشی ام را روی پاتختی گذاشتم . می گفت که پدر راضی نیست ، اما من راضیش می کنم .

وقتی گفتم که چرا به تلفن هایم جواب نمی دادی گفت می خواست که ببیند من بعد از دوبار تماس گرفتنش بیخیال می شوم یا نه ؟

دیوانه بود دیگر !

از اتاق بیرون امدم و به سمت ان اتاقی رفتم که رنگ درش با در های دیگر فرق داشت . کلید را در قفل چرخاندم صدایی جا به جایی چرخنده ها و بعد را در با فشاری به دستگیره و هل دادن کوچکی باز کردم.

به بوم های نقاشی نگاه کردم ... بوم های کوچک و بزرگ ...

نقاشی های یک بچه هنرستانی !

از چهره ی مردی که الان زندان بود !

"به یاد خاطرات شب و روز توی رویام"

تمام شد !!

تمام فکر کردن های زیر زیرکی به او تمام شد !

امروز آرامش کسی بودم !

همه چی تمام شد ... شاهد تمام شد .

بوم هایی که چهره اش بودند را جمع کردم . به اشپزخانه بردم و به مهنوش گفتم این هارا دم در بگذارد .

مهنوش هم لبخند زده بود .

به اتاق کار پدر رفتم و در زدم ...

گفت که داخل بروم . در را باز کردم ، موجی از تشویش به تنم هجوم آورد .

_ چیزی شده ؟؟

پرا از ترس گفتم

_ نه نه !

و به اتاقم پناه بردم .

پرا از بغض به کارت کرم رنگ با ان نقش برجسته های پر پیچ و تاپ در دستم نگاه کردم . با انگشت شستم روی

عکس فانتزی عروس را نوازش کردم .

سهم من از یک دوستی چندین ساله همین بود ؟ این که بیاید و کارت عروسیش را بدهد و برود ؟؟ همین ؟؟

اشک از چشمم چکید و صاف روی نام " سحر " فرود آمد !

مگر به هم قول نداده بودیم که با هم برای انتخاب کارت عروسی برویم ؟

به خاطر حرف های پدرش دیگر سراغم هم نیامد ؟ یا که حرف های پدرش ، حرف های خودش هم بودند ؟؟

نامرد ، مگر دوست نبودیم ؟ ارزش دوستی همین بود ؟

دستی به صورتم کشیدم و دوباره به تاریخ نگاه کردم !

دو روز دیگر !

مانتو تن کردم و شال یشمی ام را به سر انداختم . پله ها را با دو پایین رفتم . از خانه بیرون زدم و سوار به ماشینم به سمت گل فروشی راندم ...

رو به روی یک گل فروشی ترمز دستی را کشیدم و با عجله از ماشین خارج شدم . با ورودم به گل فروشی موجی از عطر گل ها و طراوت به صورتم خورد .

دسته گلی انتخاب کردم و گفتم که دوشب دیگر به تالار عروسی ببرند . و روی یک کارت پستال متنی برای سحر نوشتم .

پایان یا آغاز نمی دانم ! می دانم که سحر، دیگر سحر من نیست !

دیگر ان دوست خوب نیست !

عوض شده ...

به خانه برگشتم ...

کاری برای انجام دادن نداشتم !!

امیر حسین دو بار دیگر با پدر حرف زد و باز هم همان نه !

خیره به مهنوشی که داشت میز ناهار را می چید ته دیگی از توی دیس رو میز برداشتم و به دهان گذاشتم . به صدای خرش خرشش زیر دندان گوش سپردم . با چشم قدم های پدر را شمردم .

اخرش که چی باید با او حرف می زدم .

حرف نزده نمی شد که بفهمد !

نفهمیدم کی میز چیده شد . کی بشقابم پر شد و کی خالی !

وقتی به خودم امدم جوجه اردک وار دنبال پدر می رفتم . صدای قیژ لولای در و بعد هم پدر که می گفت داخل بروم .

او به سمت میز کارش رفت و من در خلسه ایی به سمت راحتی ایی که نزدیک میز بود رفتم . اب دهانم را به زور قورت دادم و راحتی جا گیر شدم .

_ خب بگو !

با انگشت شست دستم روی ناخن انگشت کوچکم کشیدم

_ به عشق اعتقاد دارین ؟

چشم ریز کرد و گفت

_ خب ...

_ پدر فقط بگید اره یا نه ؟

_ اره ، دارم .

با شرم لب گزیدم و گفتم

_ من عاشق شدم .

ابرو هایش بالا رفتند و گفت

_ کی ؟

_ می شناسینش ! خوب هم می شناسین !!

اخم هایم در هم شد . غرید

_ اون پسره بی کار و بی عار رو که نمی گی ؟

چیزی به گلویم فشار آورد

_ این طور نگین .

_ پس همون پسره ؟ اره ؟

_ دست خودم نبود ! دوستش دارم !

بی شرمی که نبود ؟

_ دختره ی گستاخ ! چطور روت می شه تو روی پدرت این حرف رو بزنی ؟

صدایش که زیادی بلند نبود ؟

یک بار برای همیشه

_ روم می شه ! تمام عمرم هرچی شما گفتین پذیرفتم ! تمام عمرم رو حرفتون نه نیاوردم . دیگه نمی تونم ! بس

نیست سکوت ؟؟ کافی نیست همه چی رو تحمیل کردن ؟

_ کافیه برو از اتاق من بیرون !

_ نمی رم . بهم منطقی بگید مشکلش چیه ؟ بگید ... به خدا اگه قبول نکنم !

__ مشککش ؟ سرتا پاش مشکله ! خودتو با اون یکی می دونی ؟ تو می تونی تو خونه ی اجاره ایی زندگی کنی ؟ می تونی با حقوق بخور و نمیر زندگی کنی ؟ یک عمر لای پر قو بزرگت کردم که بری اجاره نشین شی ؟

__ می تونم ! تو خونه اجاره ایی می تونم زندگی کنم . اگر تمام عمر مراقبم بودین چرا راهی تیمارستان شدم ؟ چرا سقط جنین داشتم ؟ ها ؟ شما مراقب من نبودین ! اگر بودین به جای اینکه همه فکر و ذکر تون پسر اتون باشه ، کمی هم منو می دیدین ! کمی هم به من توجه می کردین .

چیزی در گلو سرطان می شد و من بی توجه حرف زدن را ادامه می دادم .

__ من اصلا به چشم شما نمی اومدم ! بی اجازه شما هم می تونم ازدواج کنم . می خوام احترام بگذارم .

و ضربه ی اخر بود سیلی اش روی گونه ی چپم !

یک طوری شدم ... انگار که نفسم قصد بیرون آمدن از سینه ندارند .

با همان حس فغان لبخندی مهمانش کردم . پدر بود دیگر ... پدر ...

پشیمان شده بود انگار . اما سخت گفت

__ برو ادیشه ... برو ببین حس اصلیت بهش چیه ، بعد بیا واسه من از عشق و استقلال بگو . برو !

و ضربه فنی شدم ...

سوالی که خودم هم درگیرش بودم ... از اتاق بیرون امدم و قدم های ناموزونم اتاق را در پیش گرفتند .

تق !!!

در را بستم و صاف خودم را روی تخت انداختم ...

عشق ...!

سخت است ...

توصیف و توضیحش ...

عشق یک پرسه در کوچه به کوچه ی وجودت ...

یا که ...

نمی دانم ...

عشق شاید مرحم است ...

شاید هم به طعم شیرین ، شیرینی کشمشی ... یا که یک میم در انتهای اسمش ... مثلا که بگویی مردم ! یا که بگویی عزیزم ... عزیز من ... شاید هم عشق همان موهیتو هندوانه ایی است که در ان لیوان های کاغذی با نقش زیر گل های صورتی که مهمانم می کرد ... یا همان خنده هایی که شاید از ته ته دل نبود اما واقعی بود !
عشق ...

شاید اصلا حس من عشق نباشد ...

اما اگر ان همه حس راحتی کنارش عشق نباشد چی باشد?!

عشق شاید شمردن قدم های بلندش باشد ! شاید این باشد که با خنده بگویی گستاخ است !!

عشق ، عشق من شاید این باشد که با هر لبخندش یک لبخند عمیق بدود روی لب هایم .

اصلا عشق یعنی زیر پا گذاشتن فست فود ها و تست کردن اب زرشک های دست فروش ها !

یعنی انکه اخم بکنم و او به اخم های در همم بخندد و بگوید شکل ناظم مدرسه شان در دوره ی ابتدایی شده ام !

یعنی تلخی یک بادام که مغز یک شکلات کاکاوی که صورتت را در هم می کند !

یعنی اعتمادی که نمی دانی از کجا ولی هست ! یا که نظر دادن در مورد رنگ تی شرتش ! یا که او با جدیت مردانه

گوش بدهد وقتی که می پرسم بنفش بیشتر به من می آید یا سرمه ایی ! یا که وقتی با اخم هایی در هم درمورد

رنگ لاکم حرف می زنم و او گوش می دهد !

یا که از غم هایم بگویم و او گوش بدهد !

یا اعتراض کنم که رنجر ترسناک است او بگوید که نترسم !

یا در پرایدش فلافل با دوغ!!! بخوریم .

یا که من ذوق داشته باشم که تولدش نزدیک و گرفته بودنش حسابی در ذوقم بکوبد !

اصلا عشق یعنی انکه من دوستش دارم !!!!

یعنی همین !

اصلا تک دل من است !

همین و بس!

اصلا اشارات نظر من است !

اصلا اینکه وقتی او هست اخم هایم ، بغض هایم، خنده هایم، لبخندهایم رنگ واقعیت می گیرد یعنی عشق!

اصلا منطق کیلو چند ؟!

همین که او هست عشق است !

اصلا عشق من یعنی آنکه هر سکانس از هر رمانی که می خوانم او در سرم نقش ببندد ! توصیف های رمانی را به او بچسبانم !

عشق من یعنی همین چیز های ساده !

یعنی دلخوش یک خاطره بودن !

یعنی خاطره ی حرف زدنش را انقدر با خودم یاد اوری کنم که سر درد بگیرم !

یعنی دل به داغش مبتلا کنم .

یعنی کلمات فانتزی ایی که در دایره لغاتش نیست !

یعنی آنکه من لیلی مجنون بخوانم و غر بزnm ! چرا تمام عاشق ها به جدایی می رسند?!

البته شاید هم عشق این باشد که ارامشش هستم !

اصلا مگر عشق دلیل می خواد؟! یعنی می خواهد?!

به قول مندی و باک :

_ کی عقلتو از دست دادی?!

_ حدود سه ماه پیش ! یه صبح بیدار شدم دیدم عاشق یه اناناسم! با اینکه اناناسه خیلی زشت بود اما واقعا از ته دل عاشقش بودم !!!

اصلا منطق من منطق باک است !

همین !

اصلا می خواهم باک باشم ! می خواهم مثل او بی باک باشم .

می خواهم با او بگذرانم ! می خواهم بدبخت شدن را با او تجربه کنم !

می خواهم دیوانه باشم ! باک باشم! می خواهم عاشقش باشم !

شاید چند ماه کم باشد برای عاشقی اما اگر عمیق باشد یک روز هم کم نیست !

_ اهنک دیوار لهراسبی رو شنیدی!؟

نگاهم را دور فضای کافه دنج چرخاندم و روی صورت راشا متوقف کردم .

_ نه چطور!؟

لبخندی زد .

امروز زیادی متفاوت شده بود.

_ خیلی تاثیر گذاره .

متعجب گفتم

_ چطور!؟

لبخندش را عمیق کرد

_ به جاش هست که می گه : هنوزم تو رو دوست دارم ولی جدایی واسه هر دومون بهتره !

به جای دیگش هم هست که می گه : من از حسی که داشتم خسته ام , پریدم از این خواب دل بستگی !

با این حرف ها به چه می خواست برسد !؟

پر از آرامی گفت

_ ادیشه تموم شد . پریسا و تمام دوست داشتنش تموم شد . عشق که زوری نیست . خب دوستم نداره ! می دونم

هیچ وقت عقیده اش هم عوض نمی شه ! کار هایی که کردم جای بخشش نداره . اصلا من خودم دنبال بخشش

نیستم . من نمی توانم متعهد باشم ! مسولیت شناس هم نیستم . هر روز با یکی ! می خوام عوض شم ... اما ... چه

می دونم ! ته همه ی قصه ها که ادم بده خوب نمی شه ! می شه!؟ من سخت به تغییر ها عادت می کنم . ترجیح

می دم همین که هستم بمونم .

کمی نگاهش کردم و آرام گفتم

_ کوتاه اومدی!؟

لبخندش انگار بر لبانش مهر شده بود

_ نه ، من کوتاه نیومدم ، پذیرفتم که پریسا با من خوشبخت نمی شه .

شاید راشا زیادی عاشق بود ...

چیزی در سرم زنگ زد .

استرسی به ساعت نگاه کردم .

۱:۴۵

_ اوه راشا من باید برم .

نیم خیز شد و گفت

_ کجا می خوامی بری؟! می رسونمت!

_ جای خاصی نیست می خوام با امیر برم جایی . سر فلکه منتظرمه .

خندید و گفت

_ بابات کجاست تا ببینه دخترش تا فلکه باید پیاده بره!?

با خنده خداحافظی زمزمه کردم .

در کافه را باز کردم و هندزفری هایم را به گوشم فرو بردم .

در پس صدای هایده که می خواند بوق بوق ها رو می شنیدم . نفس عمیقی کشیدم و قدم از قدم برداشتم .

گاهی ادم از اینکه کسی منتظرش هست انقدر سر مست می شود که یادش می رود او منتظر است!

دیدم چهارصد و پنج مشکی ایی را که پلاکش با ماشین جدید او برابری می کرد .

پراید را فروخته بود و قسطی این ماشین را خریده بود .

می دانستم همه و همه به خاطر شرط و شروط سخت پدر است . این همه بیگاری کشیدن از خودش همه و همه به

ان خاطر است!

اضافه کار می ایستاد و کم خرج می کرد .

مثلا می خواد اب در دل من تکان نخورد . طفلی نمی دانست هر بار دیدنش زلزله اییست بر دیوار دلم!!

دست از جیب پالتو ام در آوردم و با انگشت هایی یخ زده دستگیره را بالا کشیدم . در را به سمت خودم کشیدم و

داخل نشده دیدمش که سر به عقب تکیه داده و چشم های بسته اند . سریع داخل شدم و در را بستم . مبدا که

سرما به لرزش بیاندازد . پسرک بی فکر ، در را هم قفل نکرده بود!

دستم را جلوی دریچه بخاری گرفتم . بی توجه به گزگز کردن هایش به امیرحسین نگاه می کردم .

خوابش عمیق شده بود .

حیف که اگر معطل می کردیم دیر می شد . حیف ...

ارام صدایش کردم . هیچ تکانی نخورد ... دست روی بازویش گذاشتم و تکانش دادم . کمی اخم هایش در هم رفت و وقتی دوباره کمی بلند تر نامش را خواندم زورکی چشم باز کرد . بیچاره او ی من ! حسابی خسته بود !
با لبخند سلام دادم .

کمی گیج نگاهم کرد و با صدایی خفه سلام داد .

متعجب از گرفتگی صدایش پرسیدم چه وقت است منتظر است ؟

که با لبخند گفت

__چهل دقیقه .

ماشین را به حرکت در آورد و دستی که حلقه ایی ظریف که داخلش حرف A را حک کرده بودند را در دست گرفت .

به سمت لبش برد و بوسه کف دستم نشاند .

لبخندی ... از همان لبخند های ذوق مرگی رو لب هایم دوید و پر رنگ تر شد وقتی که دستم با دست خودش روی دنده فرود آمد .

غرق در افکاری نصفه نیمه و در فکر کاری که می خواستم انجام بدهم.

ماشین را نگه داشت و من خیره به دیوار های توسی رنگ بلند لب زدم

__ باید تموم شه !

دستم را می فشرد .

محض آنکه بگویم هستم ... حواسم هست ... در ذهنم هست ... پشتت هستم ... سر می گردانم در صورتش لبخند می زدم . ساعت دو و سی و پنج دقیقه است . نفس عمیقی می کشم و از ماشین پیاده می شوم . قدم هایی ارام ... بی هیچ عجله ایی . باید تمام می شد . درست مثل خودکشی خاطرات ! باید تمام می شد . من خودم تماشش مب کردم . همین امروز !

نفهمیدم چطور اما خودم را پشت شیشه ایی یافتم . نشسته روی یک صندلی خشک و خیره !

خیره به دری که باید باز می شد و او می آمد ...

می آمد تا تماشش کنم !

نگاهی به گوشی سفید رنگی که چرک شده بود انداختم .

کسی پشت این تلفن ها ماجرا تمام کرده ؟

در باز شد و او آمد ...

دلیم لرزید ...

نه از دل تنگی ...

نه از عشق ...

نه از دل سوزی ...

نه از ...

فقط به خاطر ان بود که تمام می شود ...

فقط به خاطر ان بود که آمده ام دیدن قاتل مهم ترینم !!

خیره نگاهش کردم ...

باید می فهمید تا چه حد از او گرفته ام .

روی صندلی جای گرفت .

گوشی را برداشت ...

با کمی تاخیر از او من هم گوشی را برداشتم .

صدایش آمد ...

سلام می داد ...

جواب را خواستم بدهم ... اما نشد ... سنگینی می کرد ! بغضم را می گویم ... سنگینی می کرد خیلی !

به روی چشم های کنجکاوش به عنوان سلام سر تکان دادم .

تمامش می کردم ! همین حالا !

لب بر هم فشردم ! شروع کردن بعضی مکالمات به سختی تمام کردنش است .

_ زندگی خیلی با ما ادما بازی می کنه . همه و همش هم امتحانه ! می خواد ببینه که چه قدر توان داری ... کافیه از خودت ضعف نشون بدی تا هی نمک بپاشه روش ... تا هی با اون ضعف ازارت بده ... با همون می شکنت ! مسخره ات می کنه ... من هم نقطه ضعف نشونش دادم ... به بدترین شکل هم نمک روش پاچید ... اما الان عوض شدم ... اون دختر بچه ی قبل نیستم . اون دختری که احساسی عمل کرد ... خیلی احساسی ! بی هیچ عقلی ... هیچی رو

در نظر نگرفت! دیگه اون نیستم. اما طول کشید. نزدیک پنج سال طول کشید... طول کشید تا عوض شم... دیدم کامل شه... رویا بافی و فانتزی های بچگونه رو از زندگی واقعیم بیرون بکشم... از همه این حرفا و سفسطه ها که بگذریم! می رسیم به علت اینکه امروز این جام. اومدم بگم این آخرین باره! آخرین بار که خاطرات رو حتی یک ثانیه... یا که نه کم تر یک لحظه با خودم مرور می کنم. نمی خوام خیانت بکنم! نمی خوام مثل تو باشم. دارم ازدواج می کنم. بی هیچ فانتزی دخترانه ایی یا از این جور چیزا... کسی که دوستش دارم اول یه دوست بود! یه دوست که درکم می کرد... درد مشترک داشتیم! هر دو تامون به خاطر تو عزیزمون رو از دست داده بودیم. اون خواهرش رو به خاطر... به خاطر تجاوز! و من... بیخیال این حرفا! الان باهاش خیلی خوشم. پدر سخت گرفت... خیلی... می دونی که مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید هم...! این آخرین باره... آخرین باری که تو هستی... ازت می گذرم... به خاطر عمری که هدر کردی... قلبی که شکوندی، تجاوزی که کردی، دوست دختر های مختلف... به خاطر همه چی! به جز... به جز اینکه ازم عزیز گرفتی! اینو نمی بخشم... این درد همیشه تو جگرم تازس... هر روز صبح می سوزه. اینو نمی بخشم... شاهد پایانه! اگر دیدمت فقط عنوان یه قاتل رو داری! همین و بس... واسه گذشتن ازت به مادرم التماس کردم. براش دلیل اوردم... معلول اوردم... می خواستم بفهمی من چه دردی کشیدم! وقتی بعد از چهار سال برگشتم! تغییر ها رو دیدم... گیس های سفید مادرم رو دیدم... دم زدن ها شو دیدم... می خوام توام ببینی! بزار پای انتقام جو بودنم! درد منو الان نمی فهمی! سه سال و هشت ماه و چند روز دیگه می فهمی!

_ من تو زندانم... تو نبودی!

هه...

از تمام گفته هایم به چی هم دقت کرده!

_ منم تو زندان بودم! زندان دوره کردن اینکه دخترم پرپر شد! یادته واسه سیسمونی خریدنش نیومدی?!

نبودی؟! گفتمی سرکارم! اما هنوز شک دارم! شاید پیش یکی از دوست دخترات بودی!

_ بس کن!

لبخندی می زنم! اشکی روی گونه ام می اید!

_ همینه! می خوام بس شه! بسته شه! دفتر ما! اهنگ آخرین باره ابی رو شنیدی?!

_ اره!

_ "برداشت ما از عشق با هم تفاوت داشت!"

و از جا بلند شدم...

همان راهروی بلند!

پایان ..

پایان یک دوست داشتن!

یک عشق!

یک هوس!

صدای رعد و برق امد ...

سر بالا گرفتم . خیره به آسمان ابی شدم !

از خیابان صدای بلند موزیک می امد

" چه حس عجیبی که همیشه تو لحظه هامی

عاشقونه شدم عاشق دلت

یکی بیاد و کاشکی بگه بهت "

بوی خاک نم خورده بینی ام را می نوازد .

سوار می شوم .

نگاهم می کند و آرام می خوانم

_ عاشقونه شدم عاشق نکات

زندگی ساز گرمی نفسات

اونقدر خوبی که دلم می دونه خیلی کمه

اگه بمیره برات .

باز هم همان دست مهمان بوسه اش می شود!

پسرک من!

باران

رو چمن های محوطه دانشکده خودم را ول کردم و با اخم به خوده که رو به رویم ایستاده بود نگاه کردم .

آمده بود خداحافظی!!

به همین سادگی !!!

یکهو آمده بود که خداحافظی کند و برود!

حرصی لب هایم را بهم فشردم .

_ همه کارتو کردی الان به من می گی؟!!

و صدا کلفت کردم و ادایش را در اوردم

_ باران من یک ماه به المان می روم!

صدایم کمی از بغض دو رگه شده بود .

_ به نظر منو نباید بررسی؟! نباید بگی مثلاً خیر سرش زنمه?!!

و خاک بر سر چانه ام که داعم می لرزد!

به طرفی بی دلیل خیره شدم .

_ خیلی نفهمی به خدا!!

رو به رویم می نشیدند دست هایم را در دست بزرگش می گیرد... هیچ دقت نکرده بودم که چقدر از من سفید تر است!

_ باران! می رم که برای همیشه بازگردم! تمام مدارک و خیلی چیزهای دیگر انجاست! باید همراهم داشته باشمشان!

بهانه گیر دست از دستش کشیدم!

نمی خواهم برود! کجا این جمله غیر قابل فهم بود که نمی فهمید?

اصلاً چرا چیز نگفته بود؟ نگفته بود که می خواهد برود?

_ اصلاً منم میام!

می خندد

_ باران عزیز من! اگر تو هم بیای باید پاسپورت داشته باشی که نداری! کلی زمان خواهد برد!

تا نمی گفتم دلم تنگ می شود کوتاه نمی امد?

_ خب من بی تو چیکار کنم?

بلند می خندد و هر دو لپم را می کشد .

_ صبر! کمی صبر کنی یک ماه می شود .

با دستش اشکی که خودسرانه بیرون امده بود را پاک می کند . و من عین دیوانه های چمن ها را با دستم می کنم !

_ خانوم _ اقا!

ترسان از جا می پریم . و خیره می شوم به برادران حراستی !

_ بله ؟ با ما بودین ؟

_ بله ، با شما بودم . جز شما کس دیگه ایی اینجا هست ؟

خیره نگاهش می کنم که می گوید

_ هر دو همراهم بیاین .

لبخندی می زنم و می گویم

_ چرا؟؟ همسرم هستن!

کمی با او سر و کله می زنیم و می رود .

این دفعه روی صندلی ایی می نشینیم . او حرف می زند و من گوش می دهم ... گوش می دهم و فکر می کنم که چرا تن صدایش با آن لهجه ی خاصش این قدر به دل می نشیند . می پرسم پروازش ساعت چند است و او پاسخ می دهد که ساعت شش و نیم .

سه ساعتی باقیست .

عشق یکبار به وجود می آید ... یک بار برای همیشه . در دلت ریشه می اندازد ... من یک بار عاشق شدم . و قسمت هم نبودیم . او کنار کسی خوش بود و من هم تماشاچی رابطه شان . اما من خودم را دوست دارم ! درست است که حسم عشق نیست . اما از دیوانگی کم ندارد . رفتنش ازارم می دهد ... اما می پذیرم ... به شیرینی آخرش می پذیرم ...

یک جعبه شیرینی می خرد . به هر کس می رسد تعارف می کند .

دیوانه است دیگر !

دیوانه !

به کسری می رسیم . لبخند می زنیم . جایش در ته ته دلم است ... همان ته هم می ماند . با لبخند می پرسد
مناسبتش چیست . خوزه هم می گوید که مناسبتش عروسیمان است . چهره اش در هم می رود . یک دانه بر می
دارد و به صورت بشاش من تبریک می گوید .

خوزه را داشتن هم عالمی دارد !

خوزه ایی که دل به دختری مثل من داده !

خوزه ایی که وقتی هر بار پرسیدم چرا من . من با این فرهنگ متفاوت . با جدیت گفته که تقدیر ادم ها را با
هرقدر تفاوت اگر قرار باشد سر راه هم قرار می دهد .

خوزه ی کم زبان فهم من !

سه سال و نه ماه بعد

ادیشه

با شور سمت جایی که امیرگفته بود می راندم .

به خیابان دو طرفه ایی که رسیدم ماشین مشکی ایی آمد جلوی راه...

مشکی بود و شیشه هایش دودی...

چشم هایم سمت پلاکش چرخید...

خودش بود...

ازاد شده بود !

راهنما می زد و می خواست کناری بیاستد...

ماشین را کنار زد و پیاده شد به سمت چمن بین دو طرف خیابان رفت...

باران می بارید....

آسمان آرام بود اما می بارید...

دیدم که چیزی در دست گرفته بود و نگاهش می کرد...

دیدم که خم شد و چیزی زمین گذاشت...

دیدم که هر دو دستش را تا گوش هایش بالا آورد...

دیدم نیت کرد...

انگار تازه یادم آمده بود ...

خیلی چیز ها...

مثلا اینکه همیشه هر جا که بود سعی می کرد به موقع نماز بخواند...

مثلا اینکه با وضو از خانه خارج می شد...

مثلا آنکه وقتی از شرکت خارج میشد وضو داشت...

مثلا آنکه همیشه در ماشینش یک قبله نما بود...

مثلا آنکه سجاده جیبی کوچکش مثل جانش بود...

خیلی چیز ها یادم آمد...

یاد آمد که جانش برآی خدایش در می رود...

شاهد همیشه بد نبود...

چتر بزرگم را از صندلی شاگرد برداشتم و ادامسم را قورت دادم...

شالم را کمی جلو کشیدم و پیاده شدم ...

رکوع...

سمتش دویدم...

چتر را باز کردم و بالای سرش گرفتم ...

او الله اکبر می گفت و من گوش می دادم...

او سجده می کرد و من نگاه می کرد...

او تشهد می گفت و من می شنیدم...

او هنوز خدایش را داشت...

هنوز جان فشان خدایش بود .

دوباره نیت کرد...

دو تا چهار رکعتی...

سلامش را داد و سجده کرد... سجده شکر... دلم لرزید ...

خدایش را داشت...

سرش را بلند کرد و خیره ام شد...

زیر لب گفتم

_ هنوز نماز می خونی...

سرش را تکان داد و گفت

_بخشید... توبه کردم... بخشید...

بخشیده بود... شاهد را بخشیده بود...

از جا بلند شد ...

نفس عمیقی کشیدم...

بخشید...

_ اگر اون بخشید... منم می بخشم... منم بخشیدمت...

چتر را از دستم گرفت به یقه اش خیره شدم و گفتم

_ می خوام منم یه بار بخشند باشم... سخته اما می بخشمت...

نفس عمیقی کشید و گفت

_الان خوشبختی؟

لب زدم

_ اگرم نیستم حداقلش اینه که می دونم اونو دارم... فقط من دارمش...

دستم بالا آمد که چهره اش را لمس کنم که مشتش کردم و محکم کنار پایم فرود اوردمش...

_ به حرمت اون چند صباحی که باهم خوش بودیم برات آرزو خوشی می کنم... خوش بخت شو...

قلبم آرام شد...

دیگر سنگین نبود...

او بخشیده شده بود و نماز می خواند...

خودش خدایم را گرفت خودش هم پس داد ... نفس عمیقی کشیدم ... به اندازه تمام آن وقت هایی که نفرت نفسم را گرفته بود ...

آسمان را نگاه کردم...

آرام تر شده بود...

بعد از بیست و چند سال آرام شده بودم...

هرچند جای بعضی ها فریاد می کرد...

بعضی جا های خالی...

مرضیه ... فرود...

اما بالاخره آرام شده بودم...

شاید الان باید به فرود و مرضیه خبر می دادم که آرام شدم...

برایش تایپ کردم: میشه بیای بهشت زهرا؟

سریع زنگ زد

_چرا؟

_نیازه... الان وقتشه خواسته فرود رو عملی کنم!!!

و مکالمه مان تمام شد .

فرود در خوابم قول گرفته بود که هر وقت بخشیدم پیشش بروم .

هر وقت قلبم سبک شد .

الان بخشیده بودم .

قلبم هم آرام بود .

همه چی همه چی که نه اما زندگی خوب می چرخید !

زندگی دو نفره ی من و امیرحسین !

خوب خوب می چرخید !

پایان

نسترن کریمی . م !

سیزده شهر یور یک هزار و سیصد و نود و چهار !

ساعت ۱۸ و ۵۰ دقیقه.

نمی گم دلم براشون تنگ میشه !

چون ادیشه و غم هاش بخشی از خودم بود ... باران و مهر بونی هاش رو تو زندگی واقعی داشتم . کسی که مثل
مرضیه حماقت کنه رو هم . کسی مثل سحر که یهو عوض شه .

هوای تلخ اون طور که می خواستم نشد . چون تو شرایط بدی نوشتم و تنها می خواستم تموم شه . اما دوستش
دارم ...

تشکر ویژه می کنم از ترانه , سایه , نسیم , سارینا , سامیه !

(:

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1408002.html>

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم
افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید